



بنو هانس شیراز

سیاماتو و خجزاره

ترجمه: آنگ

هو هانس شيراز

سيامانتو و خجه زاره

ترجمه - آلك خاچادوريان

تصاویر کتاب از - گریگور خانجیان نقاش بزرگ ارمنی

چاپ - از سازمان چاپ خوشه

تیراژ - یکهزار نسخه

در دی ماه ۱۳۵۰ سال کورش کبیر به چاپ رسید

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۴۰ مورخ ۵۰/۱۱/۱۴
قیمت ۱۲ تومان



مقدمه ناشر

هوانس کاراپتیان «شیراز» سال ۱۹۱۴ در الکساندر اپل «لنین آکان»
کنونی در خانواده برزگری بدنیا آمد، درشش سالگی پدرش را ازدست
داد و خانواده اش گرفتار تهیدستی شده و فقر موجب شد که او را به یتیم
خانه بسپارند

محیط یتیم خانه باروح سرکش و عاصی او سازگاری نداشت پس
از آنجا گریخت و به جمع بی پناهان و ولگردان پیوست. مادرش پس از
جستجوی زیاد او را یافت و بعزت فقر زیاد به شغل های مختلف از قبیل
دوره گردی، حلاجی، آهنگری، کفاشی، وسقائی واداشت، تا سرانجام در
کارخانه بافندگی بکارگری مشغول شد.

شیراز نویسندگی را در یکی از روزنامه ها شروع کرد، تا آن
که چندی بعد هیئت تحریریه بامشاهده روح حساس و اندیشه بلندش او
را برای عضویت در هیئت تحریریه روزنامه معرفی کرد و محیط مساعدی
برای پیشرفت های بعدی او آماده ساخت.

الف

برای آشنائی یا هنر خلاقه شیراز باید آثارش را مورد دقت قرار داد تا به ژرفی اندیشه اش پی برد.

۱۹۳۵ اولین مجموعه شعرش «در آستانه بهار» با مقدمه و اهرام الازان و بعد از آن منظومه «سیامانتو خجۀ زاره» چاپ شد
از ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۱ در دانشگاه دولتی ایروان در رشته ادبیات به تحصیل پرداخت

از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در سالهای جنگ بین المللی دوم و مجموعه «کتاب ترانه‌ها» و «صدای شاعر» را انتشار داد
و سه مجموعه‌ای که بعد از جنگ بین المللی دوم تقدیم ادب ارمن نموده، «لیریک» «گلچین» و «عشق و صلح» است
۱۹۵۶ مجموعه «سیرانامه» و منظومه «روستاوتسی شوتن و تامار»
۱۹۵۸ مجموعه «جنگ ارمنستان»

۱۹۶۴ جلد دوم مجموعه «جنگ ارمنستان» که منظومه «شاهکار پروردگار» آن توجه روشنفکران را جلب کرد
بین ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ منظومه «دائنه‌سان» را انتشار داد شیراز در این منظومه نمایشگر زندگی غمبار ملت آرمن است.

۱۹۶۸ مجموعه «تندیس مادر» را به چاپ رساند این منظومه با ۵۰/۰۰۰ تیراژ در مدت کمتر از یک ماه نایاب شد.

اشعار شیراز به چهل زبان ترجمه شده است
در ۱۶ دسامبر ۱۹۶۵ روشنفکران تهران پنجاهمین سالگرد تولد شیراز را با شکوهی خاص جشن گرفتند.

انسان در اشعار ابتدائی شیراز تموج ژرف دارد، او با همه ویژگی هنر آفریننده اش نقاش نیست، بلکه تصاویر اشعارش نمایشگر زبان ویژه اوست و ترانه هایش از تار و پود احساسی عمیق بافته شده است. شیراز مسیر حقیقت را تا آنجا که زمانه با او گلاویز نشود تعقیب میکند تا چهره واقعی دیروز، امروز و شاید فردا را نیز بدرستی تصویر گر باشد.

«لوئی آراگون» شاعر بزرگ فرانسه درباره اسرار ذاتی شعر شیراز چنین می گوید:

«جوانان ارمن تمامی ترانه های شیراز را که از فلکلور ملت ارمن تأثیر پذیرفته از بر میدهند و سر موفقیت او نیز در همین نکته نهفته است.» در شعر شیراز سمبل های «آرا را» «سی بان» «سوان» و «وان» بایکدیگر بیگانه نیستند، چنان که می کوشد اسرار روحش را آنطور که هست بگشاید.

ترانه های شیراز چونان رودخانه ایست که جریان دارد و هرگز در يك جا نمی ایستد بلکه با زمان پیش می غلتد

در ترانه های شیراز از دوران شیرین کودکی یادی نیست، بلکه در هر مصرع آن از اندوه و تلخی آن دوران گلایه هاست، گرسنه و پابرهنه، باتنی عریان از کوئی، بکوئی سرگشته دریافتن لقمه ای نان، آرام در خانه هارا می نواخت و بجای گرده ای نان، سیلی و ناسزا نوش جان می کرد. ترانه هایش با تحول و دگرگونی ها سرآشتی دارد، آنجا که پایان يك زندگی میرسد آغازی دیگر برای زندگی دیگر ایجاد میکند.

در حقیقت عشق بزندگی و انسان است که شیراز را بسوی آینده‌ای روشن‌پیش میراند انسان و طبیعت با همبستگی جاودانه‌شان، کهکشان با هزاران اسرار و معمایش زمین و زمان با تحول و دگردیسی خویش، گاه با تصاویر اصیل، گاه با اشکال ذهنی و گهگاه «اشکال فلسفی» در ترانه‌های او موج میزنند.

شیراز گاه به فلسفه طبیعت گرائیده و نظریه هرا کلید را تبلیغ میکند و گاه در معماهای ناگشوده کهکشان سرگردان میشود.

منظومه (بیلی آکان) حماسه‌اندوه سال ۱۹۴۴ نه تنها بناگاهان سبب شکفتنی شد بلکه مورد انتقاد شدید قرار گرفت، عده‌ای از منتقدان از دیدگاه مادی بدان نگریستند و عده‌ای دیگر آنرا تبلیغی برای «انجیل» دانستند. شیراز شیفته قدرت انسانی است و هیچ قدرتی را برتر از قدرت انسان نمی‌شناسد در ترانه‌هایش انسان را با بینشی قوی تجزیه و تجلیل می‌کند و تنها ستایشگر اوست در میان ستارگان درخشان ادب ارمن شهرپر نبوغ شیراز همچنان بال می‌گشاید شیراز چون آفتاب میزدود و در سر کلک او آفتابها میسوزند و گرمی همین آفتابهای سوزان است که بمامیرسد. عظمت، قدرت و تمدن ملت‌ها را بیاری فرهنگ و ادبیات آنان می‌سنجند چونانکه تمدن و فرهنگ درخشان و عظمت تاریخی ایران را می‌توان از ادبیات بی‌نظیر آن دریافت

ارمنیان از دیرگاه، بمناسبت پیوندهای نژادی و قرن‌ها همجواری کاملاً به این حقیقت بارز آگاهند، ترجمه‌های متعددی که از فردوسی، حافظ، سعدی، خیام و دیگر آثار ادبی فارسی چه در ایران و چه در

ارمنستان بهمت مترجمین هنرمند به ارمنی شده است گویای حقیقت بینی
مردمی است که همواره باعلاقه فراوان به پیشرفت های شگرف ایران
و ایرانیان توجه کرده و بدان دل بسته است، با توجه به آنچه گفته شد
کتاب حاضر را بخوانندگان فارسی زبان تقدیم، و امید است کوشش
مترجم آن مورد توجه و لطف هم میهنان گرامی قرار گیرد.

غوکاس کاراپتیان

در اندیشه بودم بامقدمه‌ای شاعر را بشناسانم
اماچه کلامی گویا ترا ز سخن خود او و اینک
(شیراز) از خود سخن می‌گوید.

مترجم

بیاد ندارم از چه زمانی چشمه جوشان شعر در نهادم فوران کرده
است.

کودکی پیش نبودم ، به کرانه رودخانه (آرپا چای) میرفتم و
بزمزمه آرام آب گوش میدادم و شب باستارگان درخشان آسمان (شیراگ)،
به نجوا مینشستم، یکباره گوئی موج خروشان طوفانی در من برمی‌انگیخت،
من شعری گفتم، بی آنکه کلمات را بخوبی بشناسم، خواهرم بزرگتر
از من می‌نوشت.

با کولبار سرگردانی به پشت و داغ یتیمی برکتف گام برمیداشتم،
در نقش، دوره گرد، حلاج، آهنگر، پینه دوز و سقا.

سرنوشت تنها بردستم دستبند طلا نبسته بود، بلکه زندگی رانیز
بمن می‌آموخت و چه نیازی بدین آموزش داشتم.

آیا من شاعر بدنیا نیامده بودم؟ هنوز جوان بودم و از قدرت کلام

ج

بی خبر، شعری سرودم و به تاتری رفتم هنرپیشه‌ای آنرا دکلمه کرد سالن یکباره از جا کنده شد، من دستپاچه شدم.

در همه زندگیم این اولین و آخرین بار بود که از این همه ابراز احساسات تا این حد سرخ شدم و گریختم، اما بعدها عادت کردم، هر چند گاهی در مقابل چنین احساساتی هوس چنین فراری می‌کنم، بگذار اقرار کنم هر وقت زمانی دراز از مردم فاصله می‌گیرم، بخود می‌گویم ایا باز هم مردم پاکدل نسبت بمن همان صمیمیت نخستین را دارند، نکند از یادم برده باشند، این خودخواهی نیست، شاعر راستین کمی بچه‌است و از این جهت نیازمند نوازش.

(در آستانه بهار) اولین دفتر شعرم زیر نظر (واهرام آلازان) بسال ۱۹۳۵ انتشار یافت بانام (هوهانس شیراز) روی جلد آن.

گفتند اشعار این جوان با طراوت است، چون گل، شفاف است، چون ژاله، و با این همه عطر آگین است، چون گل‌های (شیراز) و من نام شاعرانه‌ام را یافتم (شیراز) در این هنگامه (آلکساندر شیروانزاده) به (واهرام آلازان) نوشته بود «شاعری زاده میشود او را دریابید، خورشیدی بر تارک دارد، او را شعر غنائی ملی (بی اعتنا بدین گمراهی پر جنجال) بخود میکشد.

اگر این دریافته‌ها نبود امکان داشت بی نام بمیرم، اما کلام مهربان (شیروانزاده) زندگیم بخشید دانستم راهی درست در پیش گرفته‌ام، مستقیم‌ترین راه بسوی ملت کمی دیرتر دانستم چه کسی (شاعر) است (شعر) چیست و به چه کسی خدمت میکند.

و گفتم :

اگر جاودانگی را طالبی

در دل ملت بنشین

شاعر باید به (مردم) و به (قرن) دلبسته باشد، (عاشق) این و (خادم)
آن باشد میتوانی تنها بقرن دل ببندی اما صداقتی در تو نیست، همچون
مردانی که بی عشق بهمسرشان وابسته اند.

تو ان شاعر در طهارت اوست، او با قلبهای بیشمار به نجوا نشسته
است پس باید بداند که چگونه لب بگشاید؛ قلب شاعر بدو فرمان میدهد
و این فرمان آنگاه پذیرفتنی است که پژواک کلام (ملت) باشد، ممکن
نیست آلوده دل با ملت گره خورد، دیریا زود مردم (مهر) و (کین)
را خواهند شناخت. من این درس را از (آوتیک ایساها کیان) آموختم،
چون (در آستانه بهار) و پس آن منظومه (سیامانتو خجسته زاره) انتشار
یافت (ایساها کیان) از پاریس به (آلا زان) نوشت : «گمان میبرد که
واپسین درخت بلوطی هستم که ریشه در جان (شیراگ) دو انده است و
چه زود یقینم شد که این خاک عقیم نیست، همچنان این (مادر) را (تولدی)
دپگر است .

زایش جاودانه خاک (شیراگ) را بنامم» و چون بسال ۱۹۳۸ خود
به ارمنستان بازگشت از (سوان) نامه ای برایم نوشت.

«شیراز عزیز: این که در کرانه رودخانه (آرپاجای) در دل دشتهای
زمردین (آلاگیوز) وزیر آسمان لاجوردین (شیراگ) سبکبار از طبیعت
کام میگیری غبطه میخورم، برتر از همه اینها، این که احساس میکنم با

(اندوه) قرینی حسادت تم اوج میگیرد؛ مگر شاعر جز اینهمه چه میتواند داشته باشد، خوشابه حالت که همه چیز داری (عشق) (غم) نوازش طبیعت زادگاه و دنیائی از اندیشه پاک، با اینهمه (جوانی)، پس بیافرین، پرواز کن پرواز کن ، بیافرین.»

استاد تا واپسین دم حیات تیماردارم بود و چون فانوسی پرتوافکن راهم اوشیوه درست خدمت بخلاق را بمن آموخت وای دریغ که دیگر نیست، یادش همچنان در دل من است. دیرگاه هست که این حقیقت رنگین کمان آسمان هنر منست، شاعر بندی احساس خویش است.

آنجا که احساس جان میگیرد شعرزاده میشود:

میدانی (بلینسکی) چه میگوید: «هرگاه احساس منزّه باشد شعر خلق میشود اما آندم که این احساس با روح پاک اختلاط یابد شاعر راستین چهره می نماید، شاعر همچون اقیانوس بیکران و ژرف است در فطرتش. آسمانها، خورشید، مهتاب، ستارگان و ابرهای هر اس انگیز باندرهای وحشتبارش در تکاپویند.

نیارگارا ، من در دل

اعجاز سپیدت را

بگاہ سرائش

احساس میکنم.

من معتقدم شاعر (ببری) است که (غزال) می آفریند.

منقدین مر اشاعر احساسها می شناسند و من (بیلی آکان) را بدست

خ

می‌دهم تا بدآوری بنشینی که این اثر زبان (احساس) است یا تعقل قرن. اختلاط اندیشه و احساس یا بزبانی دیگر اندیشه تلطیف شده، شعر است. ببینید تنها اندیشه را شعر نمیدانم خاصه اندیشه‌های یخ‌زده که هیچ چیز را کشف نمی‌کند.

شاعر بی‌آفرینش انسانی خاکی است و شاعر خالق موجودی (اثیری)، چرا که شعر نمایشگر جنون ملکوتی است.

کالای شعر هرگز بی‌مشتري نبود، (ناره گاتسی) و (کوچاك) این جاودانگان شعر ارمن را آیندگان غبار از چهره خواهند سترد.

تا زمانیکه، گل سرخ رنگ آسمان نگرفته، و بنفشه رنگ خون، شعر همچنان سرسپردگانی خواهد داشت. چون دیروز و چون امروز، و چون فردا

من نمایشگر انسان شریفم و تیمار خوارش تا پلیدیها و پلشتیها نهادش تیره نگرداند، من آن چیز را بیان میکنم که ملت را بهیجان می‌آورد.

کوه (آارات) برای ما پدیده‌ای بی‌جان نیست او چهره ناشناخته ملت ماست او خود ملت من است.

بر من خرده میگیرند که در گمراهی مردم، از نام‌های اساطیری تاریخ ملت بهره میگیرم کاش یکبار بروی سن میرفتند و این دست مایه مرا یعنی (آارات، آنی، دریای وان و سپیان) چون جویباری از زبان جاری میکردند، آنوقت خوب میفهمیدند که حتی برای لحظه‌ای نیز قادر نیستند هیجان مردم را برانگیزند.

این هنرم است ، چرا که من شاعرم:
رودها در بستر بهار روانند
رودهای دیوانه بهاری
شعر من نیز چون رودهای بهاری
جنون زده است،

چرا که

سوسن در دست و بنفشه بزیر پای
با بهاری در دل و گلها بر گونه
آسمان در من و آفتاب در چشمان
با چشمه‌ای بر لب

از کهساران راهی شهرم

منظومه‌هایم نه تنها با اندیشیدن، بلکه در آن بخلوت نشستن من
شکل می‌یابد. از این نظرمیان شاعران ارمن به (ناره گاتسی) ارادت
می‌ورزم و کم از شکسپیرش نمیدانم، هر چند به (کوچاک) (سایات نووا)
(تومانیان) ، (ایساهاکیان) و (چارنتس) نیز دلبسته‌ام چرا که چون آنان

آسمان چنگی هدیه‌ام کرد
که تارهایش رنگین کمان است

وظیفه خود میدانم از دوستان عزیز محمد تقی علیزاده
و DEV شاعر معاصر ارمنی زبان ایران که در ترجمه این
کتاب از هیچگونه یاری دریغ نورزیده‌اند صمیمانه
سپاسگزاری نمایم

آلک

آنچه دیگران درباره «شیراز» گفته‌اند

در شعر «شیراز» تمامی اثرشاعری ملی فراهم است پیوند او با فرهنگ و سنت قومی و ملی خویش پیوندی جاودانه است

نوئی آراگون

شعر «شیراز» مشعل آتش‌های جاویدان است، او نه تنها بزرگترین شاعر ارمنستان است، بلکه نیز یکی از بزرگترین شاعران شوروی است

دی‌خی‌نف

در منظومه «بیبلی‌آکان» نبوغ و معنویت قومی آراسته به سلاح فرهنگ با تمام درخشش روح معنویت متجلی است روح احساس می‌کند و ریسمان زرین کلام بهم بافته می‌شود و ما را بیاد کلام و یکتور هوگو می‌اندازد. اما ارزش فلسفه یونانی منظومه را به هیچ روی نمی‌توان نادیده گرفت

پی.پرپاراف

«بیبلی‌آکان» فریاد معنویت قومی است که بی‌هیچ علت و انگیزه‌ای معقول و منطقی سالیان دراز در چنگال نفرت و بغض مردمی شریر دست و پا زده است.

قومی که تنها از هزار و شصده سال پیش با خط امروزی خود کتابت می‌کرده و ادبیات و فرهنگی غنی داشته است.

احمد شاملو

سیامانتو خجه زاره



برای قلب تشنه تو،

باسبوی زرین ترانه‌ام

از چشمه سار عشقی سوزان

آمیخته در جان ملتّم

آبی گوارا گرفته‌ام.

شکفته، نگاهم،

چون چشمان سوسن

و در آسمان روحم

هوهانس شیراز

همه کو کبها شکفتند

ودلم دریا شد،

دریای عشق.

که سیامانتو و خجه زاره بتمنایم آمدند

تا افسانه بی انجام عشق تلخکا مشانرا

با ترانه ام فرجام بخشم

و آنگاه

کبوتر روحم

بگلگشت «سیپان» و دریای «وان»،

وز آنجای به چشمه سار «تبرک»،

پس به (آختامار) پرگشادند.

واما،

ای دریغ، سبوی یادم در سرشک عشق و شرننگ اشتیاقشان

در شبنم اشکها نشست.

واز زلال این شبنم،

این دوسوخته، این دونا کام،

باچشمان در اشک نشسته، از پس قرنهای بمن نگریستند.

گوئی هماندم شقایق عشق در من پژمرد

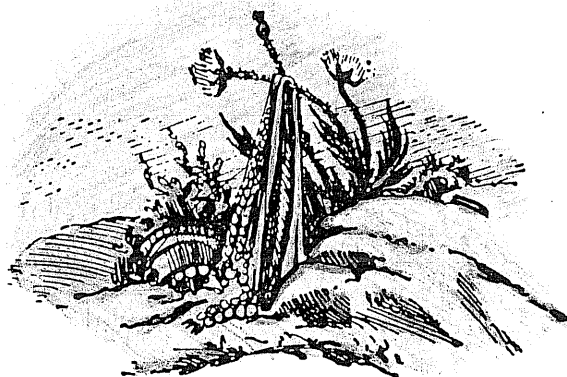
و من در ظلمت شبی، آویختم

که این چوپان ارمن و آن دخترک کرد

در رویای کوهسار «سیپان» به پیمان نشستند»

و پنهان از چشم آسمان،

همچون نسیم برهم بوسه زدند
اما تقدیر
کیفر را در کمین بود
وزین روی،
این دو تشنه مفتون.
چون دو قطره در بادیه سوختند.
ای دختران بیائید
تا بابال گردونه شعرم
شما را از «سیپان»
بر گذرگاه خدایان عشق برم
وسبوی آنذل که از زلال عشق وطن تهی است
با من، بدریای «وان» این چشمه سار «سیپان» بیاید.





قرانه ۱

کوه «سپیان» به آرامی قبای شب را در بر کرد
سیامان تورمه گوسفندان را در دامنه کوهسار گرد آورد
کینک را سرکشید و آرام بخواب رفت.
بادهای مهربان لالائی رازمزه کردند،
ستارگان در حریم کهکشان با رویائی شادمانه جلوه نمودند
ماه همچون غزالی از پس جنگل تاریک ابر گذشت
و به آرامی گردن کشید تا از جویبار کوهسار آب نوشد

اما نه سیراب به جنگل گریخت
چرا که چوپان آرمیده را صیادی انگاشت
چوپان خواب می بیند که از کوهساران فرود می آید
خواب می بیند که گلهای وحشی او را بدرقه میکنند
به چشمه ساران غزالی را می بیند،
که با ترانه ای شورانگیز او را بخویش می خواند
— من غزال کوهساران نیم
تاشکار دام تو گردم .
ونه ماهیم،
که اسیر شست تو باشم.

من ستاره هفت آسمانم
که نتوانم در قلب زمین نشست
من آن آتشین کلم
که تنها در رویاها توانم شکفت.

غزال همچنان در ترنم بود
چوپان کابوس زده بشکار دست یازید
اما غزال ناگهان دختر فتان گشت و گفت:
درنگی ، ای عشق من
کمان از دست چوپان فرو افتاد
پرسان، تو غزال کدامین کوهساری و کدامین دست بدین سامانت کشاند
دختر پاسخ را، انگشتریش در آورد
تا استواری سوگند عشق را ضمانت کند

چوپان نیز چنین کرد.
تا ستاره سرنوشتش را بدو تقدیم دارد
و در رویا دولب بهم گره خورد
چوپان به نجوا سرود، بیا همدم کوهسارانم باش
و چون دست فراز کرد
دختر دگر باره غزالی گشت و گریخت
و در سنگستان گم شد
تنها خنده جانپرویش خاطره‌ای برجای نهاد
سیامانتو سر در پیش گرفت اما لغزش سنگی
ناگهان بیدارش کرد.
در آسمان، تنها خیل ستارگان میدرخشیدند.
چوپان دگر باره دیده برهم نهاد
«غزالش ببالین او آمد
و چون دست فراز کرد، دخترک باز گریخت»
چوپان افسونی این بازی سحرانگیز ماند
ای دریغ، عشق و آغوش رویائی بیش نیست
و رویا خود تمامی زندگیست
خوشبخت آنکه غنچه رویایش بر شاخه حقیقت بشکفت:

قلعه سیمین «سیپان» جلوه طلائئ داشت
آفتاب از دریای «وان» بسوی آسمان پرگشود
در آبگینه دربای «وان» تصویر «سیپان»
غولی بود که حوله سپید برشانه داشت

پرنندگان نغمه پرداز و خنیاگزان باد
صخره های خاموش (این گاومیشها) عظیم را بیدار کردند
سیامانتو چشم گشود و از کوهساران پرسش آغازید
آن غزال زیبا، آن رویای دوشین به کجا گریخت؟
چه کسی انگشتر را بمن داده است؟
آن که دهان کوچکش همچو قلب هراسیده اش غنچه را میمانست
آن که گفت: «درنگی ای عشق» و خود بی درنگ گریخت
و چون انگشتری دخترک را در انگشت نیافت
تلخکام گریست.

شکسته بدره فرو آمد
و بر صورتش آب زد و بادامش پاک کرد
اما جانش هنوز از کابوس دوشینه لبریز بود.
فسیله گوسفندان را بسوی «سپیان» برد
برگان چون کودکان گلچین
در دشت شبنم نشسته کوهسار پراکنده
و افسون زده به سوسنهای وحشی کوهساران خیره گشتند
سیامانتو به صخره یاقوتی فام تکیه زد و به چشمه سار دیده دوخت
و آبگینه چشمه تصویر او را در آغوش گرفت
گوئی آفتاب در چشمه میگریست
و چشمه سار زیر سایه صخره بلبلخند چون پری دریائی بود.

هر سال یکبار در کنار این چشمه دخترکان بنذر فراهم می آیند

و با سبوی همچون قلبشان شفاف از زلال چشمه آب میگیرند

گاه بمراد میرسند و گاه نومید میمانند
چشمه سار هماره شاهد اشک و آه دخترکان است
سیامانتو به صخره تکیه زده بود
و گوسفندان آرام در دامنه «سپیان» میچربیدند
نیمروز نزدیک بود، دخترکان باگونه‌های گلرنگ
و سبویی چون صراحی، بچشمه سار آمدند.
با لباسهای رنگارنگ خود طراوت رنگین کمان بدره بخشیده بودند
دختری زمزمه کرد :

— ای چشمه تبرک،

ای آبشخور آرزوها

تنهایی بستم را

کدامین جفت خواهد بلعید

چگونه پیمان توان بست

با سالخوردی که زبنده من نیست

گلی چون مرا،

گلدانی جوان بایست.

سیامانتو باشنیدن ترانه بیاد رویای دوشینه افتاد

نی را برداشت تا رمه تشنه‌اش را به آب فراخواند

و خود میدانست که این غدیری دلپذیر است



تنها می‌خواست هنر انگشتانش را به‌زیبا رویان نشان دهد

نوای نی افسونگر ترنم گرفت

افسون ترانه لذت چریدن را از یادگوسفندان زدود

علف بریده‌ای در دهان گوسفندی ماند

گره شاخهای دو قوچ در جدال،

از هم باز شد.

وزمانی که نغمه (گوسفندان بسوی آب) را زمزمه کرد

رَمه از دامنه کوهسار آهنگ دره کرد

واز نوش چشمه سیراب گشت.

چوپان دگر بار نوای دل‌انگیز (بسوی دشت) رانواخت

گوسفندان آهنگ باز گشت نمودند

نوای نی همچون عسل وحشی از صخره‌ها بسوی دره کش بر میداشت

و پنداری خنیاگری گوسفند گمشده‌اش را باز یافته و نوازشش میکند

گوسفندان افسون زده از نغمه سکر آور

نا آشنا به‌راز چوپان بی تابانه نفس میزدند

چوپان سرخوشانه بی‌این نگر است

ناگهان دیده‌اش بدختر گمشده‌اش خیره‌ماند

— دریغا او نیست، او رویائی بیش نبود

دختر کان در کنار چشمه‌سار

آرام پیمان خود را زمزمه می‌کردند :

— بالرش ابریشمین آفتاب

بر چشمه سار سرد

ای همه نیازهایم،
بر چشمه سار لبم گل بوته بوسه بنشان.
ای چشمه سار جوشان
اینک ساغر قلبم از تهی لبریز،
کدامین لحظه،
از تو مالا مال خواهد گشت .
من آسمان عشق توأم
ای پرنده رویاها و خوابهای طلایم
مبادا برای تو،
دستی دیگر قفسی پرنگار بسازد.

سیامانتو دزدانه فرود را نگریست
دخترکان هوشربا فراز را
تنهایکتن ننگریست
چوپان از این همه کبر از سر یأس آهی کشید.
— نه (دختر رویای من نیست)
او شکفته ترین گل این گلهاست
و این بیگانه، چرا چهره اش را پنهان میکند
چه کسی خاطرش را مشغول داشته
عشق پندارش را بکدامین سوپرواز میدهد
لحظه ای نیز ننگریست، رخسارش را ندیدم
لباسش گویاست ارمنی نیست
اما قلبم گواهی میدهد که اوست

چوپان دبدۀ از او برنمیداشت .
باخودگفت ، خدای من چه کسی میتواند باشد
واین بار آرام درنی دمید
مگر افسون نی چهره اش را بگشاید
قلبش فرمان میداد، باهمه جان بدم
او امید تو است
و آرام به آن غنچه سر بزبرمینگریست
چوپان رویایش را می آفرید
چرا که او محراب ایمانش بود

— در پندار آشفته ام، دختری بودی
که بکوهساران میخواندیم
و غزالی بودی
که بکوهساران میگریختی.

سرخوش در پیت دویدم
گرفتمت،
بوسیدمت ،
وای دریغ رویا ، رویاست .
نغمه آرزو بار چوپان آرام و ملتمسانه
بفرجام چون کلیدی زرین دریچه قلب دختر را گشود
ونی همچون قطره اشکی از لب چوپان یکباره فرو افتاد
دختر کان افسون زده بیالا نگر بستند

جاذبه و شگفتی نغمه چوپان آنچنان ژرف بود ، که
گوئی دختر کان دلدادگان خود را یافته اند
آنگاه که بخود باز آمدند
خاموش کوزه های خود را پر کردند
و آن يك که چشم بر زمین دوخته
و جان به نغمه چوپان سپرده بود
ندانست چسان کوزه اش از چشمه سار کنار کشید
یکباره بیلا نگریست
چوپان گفت چه چشمانی
و این تصور از خاطرش گذشت ، که
دریای (وان) شبانگاه از فرود دره بفراز مینگرد
در بغا ، چه دریائی ،
چه دیدگانی ،
نگاهش لبریز از بوسه و عطراست.
اگر به پیری می نگریست طراوت جوانی بدومی بخشید
گلستانی بود در بهاران ،
یا دره ای لبریز از گل ،
پستانش همچون دوسیب آویخته از درخت جوانی
کمرش گوئی همچون گردن قودریای «وان» بود
اگر در کنارگیری جاودانگی را در آغوش گرفته ای
اما زنا را پاسدار اوست
همچون دژی تسخیرناپذیر
او خجسته زاره ، دختر خان بود

رخساری چون شیر ودهانی همچون شکوفه، شکفته بود
سیامانتو دیگر دخترکان را از یاد برد
خجه زاره احساس کرده همچون گنجشکی است افسونی مار
ونگاه چوپان همچو شهاب
بقلب دختر پر کشید
دخترک یکباره منقلب گشت
دو شیفته ، دو سودائی ، همچون گل مسحور آفتاب
با نگاه دل بسوگند نشستند
وسیامانتو بی پروا زمزمه کرد
— دریغا ! آن غزال رویای دوشینم ؟
توئی ، تو جرعه ای آبم ده
مشتاق و امیدوار دستی یازید
خجه زاره شرم آگین بفراسویش نگریست
و کوزه را تقدیمش نمود
اما کدامین چشمه ، دل سوخته را تشفی میبخشد
چوپان نگر گرفته بود
و چون دخترک نجوا کرد
«من آن غزالم ، من آن غزالم»
لرزش کوزه در دست سیامانتو بی تابیش رانمود
— تو نخجیر گری و من غزال
و تقدیر جز این نمیخواهد
و چون کبکی خرامان بدره فرود آمد

دل بیتابش همچون قمری پرگشود
دخترکان لب گشودند : خجّه آب عطش دل را کجا تواند نشاند
وبطنز، ما میرویم ، خلوتی خوش نثار تان باد .

— آن کد امین درخت است

که بارش دو سیب
و پرنده ای بر فرازش میسراید
عشق پنهانی چه شیرین است

دخترکان با کوزه جان لبریز از اشتیاق راهی ده شدند
در دره غزالی به چوپان چشم دوخته آه میکشید
خجّه زاره فراموش کرده بود بچه نیاز به چشمه آمده است
کوزه تهی و دل لبریز از شراب عشق
شتاب آهنگ و شوریده خود را به یاران رساند
سیامانتو سرمست از عشق او را می نگریست
تا غزال از یال کوه فرود آمد
نسیم طره چوپان را ببازی گرفت
آه نسیم ، چوپان نوازشت را نمی طلبد
او مشتاق بوسه ای سوزان است
ونی باز نغمه سرداد ، گوئی سرشک و مویه درهم آمیختند
صخره نیز در اندوه رؤیای عشق چمپاتمه زده بود

در تمامی سال برف برقله کوهساران «سیپان» میدرخشد

قلب چوپان از عطش عشق بابادهاشکوههاداشت
نسیم دریای (وان) همچون خواهری نوازش می‌کرد
اما کدامین نسیم و کدامین دریا آتش عشق را خاموش تواند کرد
«دریغا چه سیه دلی است عاشق را ناکام داشتن»
سیامانتو اندیشناک کوهساران (سیپان) را ترک گفت
سلاح و کپنک گشاده بدهکده آمد
بره‌وار در استان خانه دلدار بخاک نشست .
خان - چوپان چه نیازی ترا بدین درگاه کشانده است
گرگی گوسفندی دریده؟

یا سوز نسیم تن بی‌تنی‌وشت را می‌آزارد
چوپان - در کوهساران هر چیز شکوفاست
و تنها من از لیب عشق دخترت پژمرده می‌شوم .
خان فریاد کشید - کدامین پروا این کلام بر زبانت نهاده است
گمشو !

فرمان مرگ بره را به پیشباز گرگ می‌کشاند .
دخترخان هزار رأس گوسفند می‌خواهد
و ترا، نه بزی و نه حتی تن پوشی است
دخترخان هزار می‌طلبد و ترا یکی نیست
چه کسی شنیده که چوپان ... و مگر نمیدانی ،
او عروس خان بزرگ است .
و کابین را قلعه‌ای و هزار گوسفند که آبستن هزار دیگرند بمن می‌بخشد
- تقدیر قلب ما را بهم گره داده

من در رؤیا با خججه انگشتی ردوبدل کرده‌ام
خان نهیب سرداد - کدام انگشتی و دست به خنجر برد
ابروانش همچون کمان گشاده گشت ،

و چون دخترک

چونان مهتابی از پس ابر بداخل سرک کشید
خشم و بهتش فزونی گرفت .

زبانش برگزید و گفت (وای بر من) !
چوپان را براند -

دیگر هرگز سایه دخترم را نخواهی دید
تیر بسنگ خورده از کوهساران بگریز
ای که باگزندگی عقرب بخانه‌ام آمده‌ای
برو،

نام دخترم را از صفحه خاطرت بزدا
- هرگز فراموشش نخواهم کرد

خان بسان گراز رسته از ظلمت کنام نهیب زد- بیادش خواهی بود ؟
دشنه از نیام بر کشید و غرید - دیگر نبینمت
آواره !

نه (زواسار) جای، تو ست، نه (سیپان) شکوهمندم .
نه کرانه‌های دریای (وان)
چه کسی باور میکند که چوپانی داماد خان باشد
وزان شب کوهسار (سیپان) چوپانی دیگر دید

سیامانتو حسرت اندیشانه از کوهساران فرود آمد
دبد گانش به مه کوهستانی خیره بود
سیامانتو واپسین نغمه را در کرانه دریای (وان) نواخت
اشک دیده اش از هفت دیده نی میتراوید.
- پدرودای مادرم دریای (وان)
وتوای (سیپان) پدرم بدرود .
تا جاودان در من زنده خواهیدماند
سرشکم گواه منست .

دست جباری مارا میگسلد
پدرود بر تو ای (آخ تamar)
(آغاونیم) را بتومیسپارم
ای مادر مقدس تو اورا مادر باش

وتوای من ،
بگذار پدرت دریابد
که بهر تقدیر باز خواهم گشت
جوانمرد نامراد نیست

سیامانتو غمیار از زادگاهش طرد شد
ابر پائیزی بر (سیپان) اندوهبار گریست
شقاوت خان غزال سیامانتو را در روستا ببند کشید
خان غلیان می کشید و فاتحانه دخترش را اندرز می داد
- مهتاب من ، ابراندوه از رخسار بزدای

و مرسله یاقوت برگردنش آویخت
دخترم ، آنکه راه مینمایاند عشق نیست، تقدیر است
خار از قلب آزرده بیرون کن
بیگ با انبوه رمه که همچون جنگلی (سیپان) را می پوشاند ،
در انتظار توست
خجه مضطرب و بیمارگون همچو مهتاب از کلام پدر لرزید .
نسیم اندوه شمع امیدش را زبان برید
سنت دیرپا نتوانست نیازش را ببند کشد ،
سترگی غم سخن آموزش گشت.
همچون گلی که گرانی شبنم از پایش در آورد
اشکریزان در آغوش پدر سرود
پدر اگر با طلا همه کوهستان را ببنداید، نمیخواهم
رنجه ام مدار پدر
پدر قلبم از نومیدی می لرزد
پدر چنو چوپانی نخواهی یافت
هیبتش گرگ را می ماند
طلسم آوای نی اش رمه گم شده را می جوید
وعطوفت مادر را از یاد بره می برد
بکوهستان نخواهم رفت
اورا نخواهم دید
بگذار باز گردد
- اگر باز گشتش را می طلبی، روسریت سیاه خواهد شد

سرشك دخترڪ از سبت پدر آویخت
اورا بازگردان تا سرنوشت دستمالی گلگون هدیه ام کند .
آشیان پرستوهای بی بال را ویران مکن
پدر نیستی را بمن و ملال را بدو مبخش
اما قطره بر صخره کارگر نبود
هرگز گوش ندبه نیوش نداشت
— چه ناهنجار زمانه ای
چه کسی ندبه دختر کرد را شنیده است
اگر رهایت کنم
اشکت (سیپان) را بدریای (وان) غرقه می دارد
آزرم تو کو ؟
بی آنکه تف سرشك را احساس کند
اشکها را از گونه دختر سترد
دخترم اندرزم را بکار بند تا سرنگونسار نگردي
از نفرینم بیمناك باش
نفرین پدر چون نفرین مادر نیست
چوپان این سایه ابلیس را فراموش کن
مرگ اورا بطعمه گزیده
او ارمنی است ، داهیه است ،
همزاد تو نیست ، جفت تو دیگر کس است .
و پکی دیگر به غلیان زد ، قلب دختر همچنان میگداخت
پدر عقاب (سیپان) را به آشیان بازگردان

و طراوت بهارانم را وز لال جویبار عشقم را بمن بخش
من همسنگ گوسفند نیم
پدریکبار برایم مادر باش

بهار باردگر از دشتها جوشید
و شکوفائی نگاه بنفشه آغاز گشت
خججه با سودا همسایه بود
- چگونه آدمی از مادرش دریا
واز پدرش کوهساران میگریزد؟
و چگونه خاطره، خاطره آفریتش را از یاد میبرد
بدریای (وان) خیره ماند و آه کشید
- اگر پروای منت نیست بخاطر «وان» بیا
اگر افسون دیدگانم بی حاصل است
بدریای (وان) راجه میکنی
مگر اشتیاق کوهساران بی بار مانده، که پرپر میکنی
نگاهم میکنی اما اشتیاقی در تو نیست
(وان) و (سیپان) راجه گونه فراموش خواهی کرد
خججه آرام میگریست و خواب میدید
که سیامانتو انگشتش را میطلبید
شب از روز کریمتر است
خججه در رویای خاموشش سیامانتورا می دید
روز را چنین سخاوتی نیست



گاهی فریب، عشقش را، به یاس می فروخت

که تاهمچنان در انتظار نم اند

و یادش از خاطر بزدايد

با جنبش نرخی در بهاران

پنداری کودکش را آرام می جنباند.

و بجای نوزاد بره ای را با غوش کشیده

و خود چون بره از توان رفته، دل داده اش را میخواند.

-- ای برگان مضطرب

ای برگان کوهستانی

شما هم خداوندتان را میطلبید

آن خدای قلب مرا؟

ای دریای مهربان (وان)

نشسته بردامن کوهساران

کدامین چشم تر افرام آورده است

ای دریای دلدار گریزها.

ای گذرگاه باریک بی نشان از دینه های لعل

ای گذرگاه کوهستانی

سنگ گران بهایم کو؟

ای معبر دلدار گریز آهنگ.

ای (سیپان)

ای (سیپان) سرفراز

یاشیاراندوه برپیشانی
ای (سپیان) دلدار گریز پا

ای چشمه سار نوشین
ای چشمه شکفته کوهستان
با اشک و مویه ها
ای چشمه سار دلدار گریز پا.

سرشک چشمه تمامی نداشت
چشمه ای که یاد آفرین چشمان سیاه دلدارش بود
ونخچه زاره هر روز از زلال این چشمه
کوزه ای میگرفت و اشکریزان به خانه باز میگشت.





قرآنه ۲

(سپیان) سپیدموی همچون پدری فرزند گم کرده
 و دریای (وان) چونان مادری چشم بر اهاند
 سه بهار گریخته پرندگان کوچیدند
 سیامانتو همچنان بی امید و تدبیر
 و جام پائیز از خون بوته های گرد آلود لبریز است.
 دریغا! رویاهای پر برگشته ام، وای دریغ شراب گلگون
 و سیامانتو لبریز از اشتیاق، همچنان پیگیر ویی تدبیر
 از ناپدید کرانه ها به آغوش مادرش دریای (وان) پناه جست
 و همچون مرغک آشیان بسته در زادگاهش نغمه سرداد.

-- ای گل‌های (زواسار)
کدامین لب چون نسیم نواز شتان میکند؟
ای غزالان (سیپان)؟
کدامین صیاد از پی شما بتک ایستاده است؟

محراب کلیسای (آخ تamar)
همچو حدقه در دیده
به جزیره دریای (وان) جلوه می‌آراید
مادرم با استغاثه به نماز نشسته است

بوسه چشمه سار (آبارا نجانم) را
چه کسی مینوشد
آیا بر فراز وانك (آخ تامارم)
کبوتری بال گشوده است؟

آنکس که بدریای (وانم) خیره مانده
آیا در کرانش آشیانم میجوید
در دامن! عطر انگیز (سیپان)
بر گانم؛ با پاسداری سگم غنوده اند.

ای گل‌های (زواسار)
اینك کدامین لب طراوتتان را مینوشد؟

ای ابرهای دریای (وان)

کدامین اشک را پیام آوری؟

سیامانتو با نگاهش کوه و هامون را می بلعید

گوئی در تب اشتیاق مرغزار دریای (وان) می گذاخت

کوه (سیپان) همچو پستان مادرم و دریای (وان) همچو ملکه ماست

سیامانتو گاه همچو نسیم سبک خیز و گاه گرانبار از غمی جانکاه ره میسپرد

تا قلبش را که داغ بیست بهار آن داشت بزادگاهش هدیه بخشد

چارش چون امیدش فرسوده بود

دشت در نور دیده و کوهها بقفا نهاده روز و شب گام زن بود

ناگهان پژواک استغاثه ای در دل دره سیاه پیچید که

— ای آدمها کمک کنید

ای وفا اندیشان یاریم دهید

چه کسی رهگذر این گذرگاه است

چپا و لگران شمشیر آخته

رمه را بغارت میبرند

پایمردی را چه کسی یاورم تواند بود.

«هرگز بدی مکن»

نیکی در دل دریا نیز بی کیفر نمی ماند

اندر زپدرش بود که از خاطر سیامانتو چون برقی جهید

سیامانتو حیل را نعره سرداد

حسن، جلال بجنید رمه بغارت رفت

و بایورش سارقی را بر زمین کوبید

و دزدان بدین پندار خام که یارانش مسلح در پی ویند

سوار بر اسب گریختند
نگاه سیامانتو در پی اسبان میدوید و لبخند بر لبانش نشسته بود
بانگ سگان فروکش کرد .
چوپان پیراز سرسپاس روی بجوان رشید کرد و گفت
جوانمرد قدمت مبارك ، بره گمشده ات بخانه باز گردد
در بهاران برف نبینی
اهربمنان در خواب شبیخونم زدند
پیری زهره ام ربوده
پس به آرامی برخاست
تا سپاس را بره ای قربانش کند ، سیامانتو نپذیرفت
پیرمرد اندیشمندانه ادامه داد
بگذار نیازمند هماره از رادمردی چون تو زینهار خواهد
سنگ راه نیز راه گشایت باد
در پناه ایزد زی ، جانی تازه بخشیدیم
این رمه هستی سه دهکده است
وهر حیوان از آن خانواری
ونیز تجسم امیدش
چراکه بز گاو بینوایان است
وزندگی داسی بردهان قمری
حال که قربانیم را نپذیرفتی ، از سر تبرك اندرزم بپذیر
ای جوان پند نیوش باش تا با آرامش بسربری
توکل بخدا کن ، اما کاهلی مکن

مرد کاهل اگر با ستاره زادہ شود
بی ستاره در تیرگی گم میشود
بحرفہایم خوب گوش دار
ہمارہ بمردم کمک کن انسان آئینہ انسان است
زن و مرد، سنک و آہک اگر جویای ہم نباشند
نہ عشق، عشق است، نہ خانہ، خانہ
سنگہا از وزش نسیم میلرند
خانہ ای بی زن ہمچو آسیا بی بی آب
و مرد بی جفت راقلی غریبال گونه است
سیامانتو زمزمہ کرد پدر راست میگوئی
فرزندم، کدام ناصواب است، بہ سخن حکیم گوش فرادہ
عشق ہمچو نردبان است باید خویشتن را پلہ پلہ بر کشید
تا پای نبوسی بلب نخواہی رسید
طراوات عذار چیست؟
گلی کہ از خانہ تا گرمابہ می پڑمرد
کلام نو آئین میتواند از مرز (وان) تا سرزمین بغداد پر کشد
اگر عشق را شمشیر آختہ نباشد
برق شمشیر را بر فراز خویش خواہد دید
انسان باندبہ کام نمیابد
سیامانتو زمزمہ کرد پدر راست میگوئی
فرزندم حلقہ گوشت کن کہ،
بر گرگ نیز گاہ بوسہ و کنار قمہ مکشی
ویرانی کاح عشق از خرابی کلیسا ناستودہ تراست

سیامانتو از سر شوق پردر آورد تاپیرفرزانه رابیوسد
اما تنها آرزوم چهره‌اش گلگون کرد.
آنکه محبوبت را میستاند شایسته است اگر مردم دیده‌اش بستانی
سیامانتو از نهانگاه دل فریاد زد، پدر چقدر خوبی
نیک مرد اگر موئی باشد شمشیرش نتواند برید
سفله اگر تیر پرتاب گردد
بفرجام بخاک خواهد نشست
هرچند نیکی رانیکی کیفر است
اما انسان نیز تواند نامردمی را نامردمی پاسخ داد
نه پدر، این یک رانمی پذیرم
و هر دو خندیدند، پیر زمزمه کرد
پسرمیدانی:
پرنده دل را دوبال است
فضل و هنر،
این را که میپذیری
چه کسی نمیداند که، اندیشه رستگاری آدمی راضامن است
و هنر دستخجن طلائئ اوست
قلم گفت اگر هنری داشتم
فرزانه بپاسخ، از طلا خروارها می‌اندوختم
پسرم دانش خلق بهروزی است
امیدت شکوفان باد
هماره جوان وجوانبخت باشی

سیامانتو آمین.

پدر پشت کمانی نگرده

پسرم کمر سر نوشت راست باد

نیمه شبان بکجا میروی؟

بگذار سپاس جوانمردیت را گوسفندی قربان کنم

نه پدر کامیاییم را درنکی

تا گوسفند را بپای دلدارم قربان کنی

کامجوئیم را دعا کن

خدا یاورت و راهت متبرک باد

جوان خدایت در دل دختر نشسته

واگر تو را در دلش راهی است

از روزن نیز بسوی تو میپرد

سیامانتو برخاست اشتیاق ازارش میداد

چوپان ستاره سحرگاہی باغورور خروس زرین تاج

از کنار کوهساران نشیب دره رادر نوردید

(زواسار) دورترك باچشمه سارانی برسینه

و با فریبائی عروس درپی افسون (واراگه) بود

و همچون وردی (وانك) را برلب داشت

اما (واراگه) آرام بدرگاه آسمان (ساقموس) مناجات میگرد

و (زواسار) در آن کران جلوه میفروخت

وخیل ستارگان برسینه اش،

همچون پستان خجہ آن دخترك کرد دل میربود

وسیا مانتو پی پروا
با پندار ربودن دلدار
همچون چشمه سار (آبارانجان)
این تشنه دریای (وان) تن میکشید
— دریغا بادپائی آتشین نعل
اگر خجّه زاره دوستم دارد، واشتیاقی در سینه
خان رازبون توانم کرد
حکیم نیک گفته
(توان عشق دختر را از روزن بهرواز درمی آورد)
اگر مرا دوست دارد، اسبی تدارك خواهد دید
ونیز راهی برای گریز
اوبامن می آید
این انگشتی گواه منست
ونگین را بایاد دیده محبوب بوسید
در چشمك نگین گوئی میخواند «هرگز بسدون اسب»
نه پرنده ام از قفس خواهد گریخت
اگر چه میله های قفس چون مژگانش زوبینی باشد
سیامانتو کرانه سرسبز دریای (وان) را
به چشمه سار (آبارانجان) سپرد
ومتهورانه به (زواسار) نزدیک شد.
وبره هایش را بانغمه ای به کوهپایه فراخواند
— ظلمت ابرمهتاب را بکام کشید

دشتها در تیرگی فروخفتند

و من،

راهی خانه دلدارم.

بگذار عشقم،

همچو دلدارم پنهان بماند.

نباید بدانند،

بکجا میروم.

تنها دلدارم

و دریای (وان)

این دیده تابناک مادر

آگاهند که کجا میروم.

به خرگاه خان رسید

نغمه بر لبانش یخ بست

گوسفندی که در پی بره اش آمده بود به چنگال گرگ افتاد

سیامانتو نمی دانست عشقش در کدامین سراپرده غنوده است

در تاریکی خان چونان ببری

و یا چون حرامی از کمین جسته راه بر او بست

خنجرش همچون دندان سپیدی درخشید

تاسینه سیامانتو را بشکافت

غریو خان در فضا پیچید
میندار پیری زیونم
هم رهام راپاسدار است.
وهم دخترم را.
باورم بود بازخواهی گشت
او انگشتریت را بدریا افکنده
اینک مرگ به پیشوازت آمده است
فغانت بازش نتواند داشت
تاوان انگشتری میطلبی
وجوان ، به چالاکی
خنجر از کف خان بدر آورد.
سیا مانتو سر تسلیم نداشت
اما خود را بیای پیرمرد افکند
بدین پندار که بیای بوس آمده است
ناگهان خان را بلند کرد
و بر زمین افکند
«اندیشه سلاح آدمی است»
بیای سینه خان میخست و بدست دستش رامی افشرد
خان بی دفاع ماند و بی جنبش
آرام شد، نه، گرگ پیر در مصاف شیر و باهی مکار گشت
و با لابه رنگ آمیز گفت «نعمت نانم را از یاد مبر»
- چه نعمتی یغماگر آشیانه ام
کدام عاشق بر پدر پیر دلدارش ترحم نمیکند



جوان بدیم را کیفر بدی نیست
بنده خداوندش را چنین زبون نمیخواهد
- نمی پرسی غلامت از کدامین قوم است
ارمنی، کُرد یکتا گوهرش را هدیه ات نمی کند .
چرا که کرد از ارمن جفت بر نمیگیرد
آزار مان مده،
- اگر به پیوندمان رضایت ندهی
نه تو و نه خود را خواهم بخشید
بیش از این رنجه ام مدار
- ای کافر ناسپاس ندیدانی
شاهین و غراب رایک آبشخور نیست
- ارباب پیوندمان را مگسل
پدرم باش و بر سرم زن
اما سر نوشتم را بازی مگیر
دخترت را تنها من درخورم
اگر از یک ریشه نه ایم
هر دو پنجه در جان یک خاک افکنده ایم
عشق به تبار نمی اندیشد ،
کلامش زبان دل است .
و خون همه دلها بیک رنگند
بساکم را آذین پیری فرتوت میکنی
تا پاداش راهزار گوسفند بستانی

برنائی ام را مقدار بیش نیست ؟
اگر ترحم را از من دریغ میداری ، بدخترت بیندیش
گل نیکبختیمان را خزان مباح
سیامانتو هم التماس میکردهم میفشردش
عضلات گره خورده خویش را تاب می بخشید
وپیر مرد را از توان می انداخت
جوان تلی بود و پیر کوهی ، امانیروی عشق
ناگزیر (سیس) را (ماسیس) تواند ساخت
وخیره سری جوان کوه را بیتوان می کند
رحم کن خجسته بی من دیوانه می شود
- او بخان بزرگ تعلق دارد
وتواگرموئی از من بر بائی
قوم ارمن بیغما خواهد رفت
سیامانتو با الحاح پیر را میفشرد
چون قادری ز بونش میساخت و چون فرزندی التماس می کرد
بناگاه سرخان را در آغوش گرفت
وبا پندار دلدار ملتسمانه بوسید
خان از این فرصت خلاصی را بخود جنبید
پیکر سیامانتو کمانی شد
شبح مرگ سایانش گشت
اما همچنان زنده ماند
دانست که پیر ترحم را در خور نیست

هشدارای انسان ، مهربانی تنها درمشته قمه است
وترحم درنیروی بازوان .

سیامانتو قمه را بجلدی از چنگال خان ربود
- «آه مکش»

ایها مو، شامو، کمک !
یغماگران رمه را بغارت بردند
شتاب کنید

غارنگران سوار، خان را بمسلخ کشیده اند
خان سلاح از کف داده همه امیدش را بانگی کرد
نعره اش میبایست خجه را بیدار می کرد .
«وای دریغ ، بیدار نشد، نفرین بر سر نوشت»

گمان میداشتم بیدار میشود و می گریزیم
تا کوربختی را بچادر بخشیم ، و آزادی رادردشهای بیکران به بزم نشینیم
خجه خفته بود

غلامان کرد وارمن هجوم آوردند

خان توان باخته جان گرفت

سگهای گله را کیش کرد

وسگها این آشنای دیرینه چوپان فرمان نمی بردند
خشم خان اوج گرفت ،

دیوانه شد، چرا که غلامان در تاریکی چوپان راراه می نمودند

به نیرنگ ضربه ای بر زمین مینواختند

و بدستی دیگر چوپان راراه میگشودند

بدیدگانم گرد می‌باشید
این ملعون مگر عزرائیل است که بیمناکید
سگان، بزدلان، دغلان، گم شوید
و خود دشنه از چوپان گرفته و چون ببرغرید
گاه آن بود که سیامانتو بدامن مرگ آویزد
..... اما سرنوشت تدبیری دیگر داشت
سیامانتو نیش دشنه را به پهلوی احساس کرد
مجروح و خسته آفرینش را به نفرین گرفت
شیفتگی را بشکست هدیه کرد تا آزادیش را رهائی بخشد
سرنوشتی سیاه، سرنوشتی گلگون،
سرنوشتی غزال، سرنوشتی دیو،
من در پی غزالم
ودیو در کمین منست.

هیچ گلی بی‌خار نیست،
هیچ انسان منزّه.
مردگان را چه خبر توان برد
که در این فراختای خاک انسانی، انسان نیافتم.

آئینه ماه همچون امید سیامانتو
بر صخره بارگاه خان شکست
چوپان رانده خود بر بی اعتباریش اقرار کرد
(وان) چون مادری فرزندگم کرده اشک میریخت

کفهای برفکون برگیسوان مواجش
پیریش را از این اندوه عیان میساخت
وخشم آگین نفرین میکرد
نفرین به دلدار سیامانتو
(سیپان) چون پدری سالخورد شکوه آغازید
«مرانیز فراموش کردی»
فرزند زادگاهت را به کی میسپاری و به کجا میکوچی
بازگرد ، برف پیری برتار کم ببین،
دریای (وان) را ببین که ژرفتر از دیدگان دلدارت سرشک می افشاند
بارخدایا پلیدی مسلح است
و عشق همچون قدیسیت در چنین هنگامه ای بی سلاح

- عزیزم توسنگ آغل منی
آواره ام مکن .
«تو با من بی من و من بی تو با توأم»
مرا آواره کوهها و دره ها مکن

زندگی نیافته و جوانی گم کرده ام
آتش و دود و ترانه ام ،
من نغمه پرداز عشق توأم .
مرا سودائی بیگانه مکن .

خجہ ، در آرامش خواب غنوده‌ای
ومن پاکباخته و امید سوخته برگشتم
عزیزم هنوز جوانم
مرا بخاک مسپر .

کدامین پندار پوشش غرورتان است
ای ستیغ، ای یال کوهها
سیامانتو آزرده از سنگستان چوپانان گم شد.
در پرندمیخ ای «سیپان» کدامین کس را به انتظاری
کدامین راز را با (گرگور) زمزمه میکنی
(گرگور) در آئینه (وان)
(آرنوس) راهنوز چشم براه است
وشما کوهساران،
چه کسی را چشم‌دارید
(وان) بانگاهتان کی رامیطلبید
ارمن یاشبان آزرده را
واو اگر جانش را بدوش میکشد
هرگز از خاطرتان نتواند برد
خجہ زاره عشق و سوگواری را انبازم بود.

مژده ، جایزه ،
سرچوپان بصد گوسفند

ارمنی آنهم بگاه پیری
در جمع برادران کُرد وارمنش بخاکم افکند
وشما ای ناسپاس خانه زادان
به چوپانم یاری دادید
تا گل باغچه ام را بر باید

— دختر خار مئیلان است

یا کلاغ بی آشیان
هر جا پلشتی یافت
بگردش پرمیکشد

پسر نام و خاک آدمی است
یاخیش و گاو زهی
وای دریغ، اگر پسری داشتم،
زیوری زرینم بود.

پس من
نامم ورد زبان هر دره و کوه

پس به عتاب خان را گفت
(خان پیری که غزالش را دست آموز میطلبید)
اگر دخترم را بگیری آرامش نخواهی داشت
سیامانتو بهر تقدیر بر میگردد

خججه قلبش از آن او وچشمش براه اوست
تارهای موئی که زیر بالش نهفته بود
از آن سری است که در بازگشت
امید من و آرزوی تو را درو خواهد کرد
اگر درنگ کنیم،
اندوه از شاخسار حسرت خواهیم چید
پس چاره را - در پیش بتك ایستیم
- شجاعان ناز جلدیتان
سر آن نفرین شده را بصدگوسفند پاداش است.

چه کسی در این فراخنای خاك بی دوست میزند
فرومایه را اگر صد است، نامور را فزونتر
همگنان چوپان به سوگند فراهم آمدند
سوگند به خاك و به مردی
به تارهای سبیلتمان سوگند
تا مردیمان برجاست، بنامردی نفروشیمت
کرد بی برگ، ارمنی بی توشه را، از خان توانگر برتر میدانند
زاره، رانده مان
سرت را میجوید تابهایش را رمه ای بخشد
آزادگان، اشك ترا میسترنند
ما یاران تیره روزیت هستیم
و به هدیه، دلدارت را تقدیم تو میکنیم

برده خانیم، ویاور تو

آوازه ایمان را بخوان

نی لبك چوپان سوزی دگر گرفت :

— خان گوسفندم را

کوهستانم را ربود.

با زلف دخترش

به بندم کشید.

هرگلی، گل چینی دارد

هردلی، داغی،

ای دختر بی‌ترحم

چون پدرت، گورکن فراوان است

دریغا که جائی ؟

اگر همدم اندوهی؛

تو چشمه سار زلالی،

غلیان خان مباش.

آشیانه (ساسونم) را میخواهم.

کلبه (وانم) را میخواهم

نی لبك عطش را سیراب نمیکند

برف جبال (سیانم) را میخواهم

هر گلی، گلچینی دارد.

هر دلی، داغی،

خباثت کی میمیرد؟

گور کن فراوان است.

اشکش راسترد

قطره، قطره، ترانه ازدلش میچکد

-نارم

سکه اقبالم

لعل سپانم

دل و دلدارم

واشك از پی اشك

او چشم براه تو ست اشك مریز

وبگاهی که نان مقدس را و عشق منزّه را بزنجیر میکشند

چو بانان مطر و دکه نان را از خان دریغ میداشتند

بانان و شیر گرد هم آمدند

و استواری سوگند را

از سرانگشتان خون ریختند

خونهایم آمیخت

و دستها از يك كاسه نان گرفت

همچو فرزندان يك مادر.

خان بردگان جدیدی بمیدان کشید

شبانۀ از دره همچون صاعقه یورش آوردند
نهیبشان در دل کوهسار پیچید (چوپان را تسلیم کنید)
ویامرگ را آماده باشید
ناگه اسب خان توسنی کرد
شتابان کنار صخره در جمع رانندگان ایستاد
عصیان بردگان حدت گرفت
سیامانتو خشمگین غریو آورد:
برای صد گوسفند ستیز میکنید
و خود یورش آورد مگر سوار را بر زمین افکند
مالک اسبی بودن،
آرزوی کود کیش بود،
(جامو) خان را از اسب فرو افکند
خان در اندیشه فرار بود،
بی اسب و پیاده.
و آن دیگر خان را گرفت و بر زمین کوبید
و بر سینه اش نشست
خان با تضرع آواز داد
سیامانتو، من برده ام، خان نیستم.
آزادم کن،
تا اسب و شمشیرم را بتو بخشم.
سیامانتو آزادش کرد
خان بی اسب و بی سلاح گریخت

و تب جنگ فروکش کرد
(ها-و) و (جامو) این یاران جنگاور
اسب و شمشیر بغنیمت گرفته را بسیامانتو هدیه کردند
این فرمان تقدیر بود.
امید جان گرفت

- با سمند نیلگونم
به (ارس) آمده ام
(ارس) راه بگشا
پی فتح (ماسیس) آمده ام

- چوپانان

- سیامانتو
ای سوار سمند باد پا
اگر کام نیابی
ما امید آفرینیم

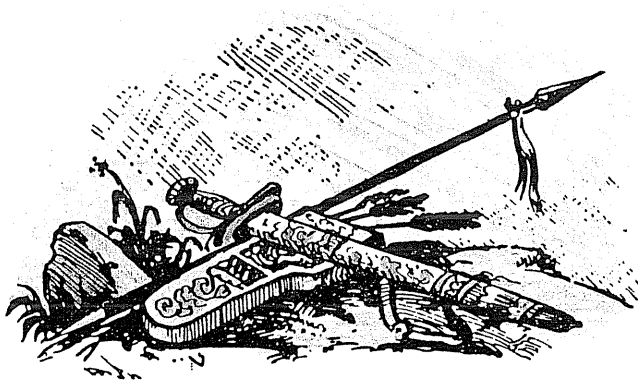
اگر پیروزی غرورم بخشد
پایمردیتان را از یاد نتوانم برد،
سمندم بیشما بال نمیکشد
ما جوانمردانه سوگند خورده ایم.

سیامانتو بر کوهه زین امیدش رامی جست
و خان خجهر از نگاهش میدزدید
و در گلریزان هر بهاری، هر اسناک،
برای این پرنده بی آشیان، آشیانی دیگر میساخت

بردامن (سیپان) یابرستیغ (ساسون)
در سایہ بار «گرگور» یادرنہ «بنگول» و «زواسار»
خانہ روز چادری می افراشت
و خود آوارہ می سرود

— قرن وحشت، قرن بی امان.
چگونه بیان کنم. ہراسی را
کہ چوپانی می آفریند
آنچه کہ ہرگز باور نداشتم

(سیپان) را بی ارمن میخواستم
آرزویم عقیم ماند
و اینک ہراسی
پاسدار خان است





توافه ۳

برف آب شد، و شکوفه سیب گل شد
 قوی سپید در قله گرداب آشیان گرفت.
 عطر دل انگیز عشق بهر کران پرگشود
 بهار، آفتاب، آسمان و زمین پرند عشق گرفتند
 عشقهای مرده بانگاه گل شکفتند
 آدمی با گل پیمان بست
 سیامانتو همچنان در غار اندوه تنهائیش را میسرود
 و بایاد (سپیان) آوار گیش را بهر کران میکشید
 — خان عقیقم را ربود.

کوه سپانم رار بود.
ای در بای (وان) تودر دم را گریه کن

خان، جان و جانانم رار بود.

نارم کو!

کوه سپانم کو

کوه سپانم را

جان و جانانم را بازم بخش

همراه کاروان آوار گیش را به ییلاق (بنگول) میبرد

از چشمه ای، بکوئی، از کوئی به چشمه ای

چشمه بتنهایی میگریست

و بدینگونه هفت بهار درخزان نشست.

دختر خان از یادم برده است سیامانتو اشتیاقش را بانی شکوه میگرد

ونی با ترنم انگشتهامیگریست

و با افسونش

میشهای وحشی را پای بند میگرد

غزال جفتش را انتظار میکشید

یاد رمه در دل چوپان بارور گشت

سیامانتو از سر غیرت بناگاه، مرگ اندورا تصمیم گرفت

اما بیکبار آرام شد

چرا که خجّه نیز روز گاری غزالش بود

ای غزالان، ای نسیم،

ناز عشقتان.

آزادی و شادیتان را پاس دارید
هر کجا صیادی بکمین نشسته است
نگاهش دور ترک را میکاوید و پناهی نمیجست .
تنها بانی اش بایاد دیرین
تمامی شب را گریست

- جاده ای بدریایم میبرد ،
جاده ای بباغ ،
جاده ای نیز هست
که زورقم را بساحل زندگی میرساند .

دریغا، کدامین راه
به او تواند رساند
ای اختران راه نمائیدم
چگونه بی اوزنده توانم بود، بی عشق مرگ تیمار دارمنست .

شبی در کابوسی سیاه بخواب
خججه را در پرند برفگون عروسان دید
چه کابوسی، چه تیره کابوسی،
در ظلمت، پرتو بیمارگون اختری رانیز نتوان یافت
سیاهانتو سوار شد
تا در ظلمت نقبی بر نورزند

- ای پرندگان ، ای نسیم ،
بالم باشید .
بال سمندم باشید .

ای خاکها و خاشاکها،
ای دره‌های بی‌آغاز راهم بنمائید :
من راهی سرنو شتم
یاقوی دریای (وانم) را،
یا مرگ سیاهم رامی یابم.
از (بنگول) به (سیپان) رسید چشمه اندوهگنانه میگریست
(سیپان) مهربان گمگشته فرزند را فراخواند
ونسیم (وان) همچو مادر میموتید
پسرم، پسر آواره ام کجا بودی؟
دربای (وان) همچو چشمان نبلگون،
وجزیره (نوک) چون حلقه‌اش،
ودختر کان همچو گل‌های آشنا،
سیامانتو چشم گردانید
خجه زاره نبود.
بی او کوهسار بوته خار بود
سیامانتو به (زواسار) تاخت
بر فراز راه از هر کس سراغ یار می‌گرفت
اما هیچکس را پروای پاسخ نبود
پاسخ به ستاره آواره عشق
هیبت خان، زبان از همه بریده است.
دیگر به کجا،

بکدامین سامان، آشیانی گیرم
- کدامین چشم محبوبم را دیده است
يك لحظه بمن بنگرد
تا اشنیاق را،
جان نثارش کنم.
چرا از گلها نشان نمیگیری، گلها اندوهبارند
باشرازه اشتیاق در دل
وسنگینی بار پندار در سر
بسوی دهکده اسب جهانید.
شب از دود کشها نفس میکشید
شب ابستن اندوه بود.
سیا مانتو در کلبه پیرزنی مأمن جست
و در پگاه آوای دهل بیدارش کرد
مادر، این نغمه از کجاست ؟
که گه شور می آفریند و گه خاموش است
پیرزن به حسرت گفت، پسر چه بگویم
- عروسی است، دخترزاده خان شوی می یابد
اما دلش در بیداری و خواب
چون چشمه میگرید و سیا مانتویش را میجوید
پیرزن خاموش گشت
ظلمت سیاهترین شبها در کلبه نشست
اندوه همه پائیز در دل سیا مانتو گریست

یاس چون قطره اشکی در چشمش درخشید
مادر این انگشتی را هدیه نوعروس کن
بگذار شادی را به پدر پیرش بخشم
واشکهایش بازگشت پیرزن را انتظار میکشید
پیرزن انگشتی را
در دستمالی از کشمش پوشید
تا بچشم روشنی در حجله به نوعروس بخشد.

سرور عروسی چون مستی شراب جوششی تازه به جانها بخشیده بود
تنها نوعروسی گریان همچون بید در کرانه جوی در خود فرو رفته بود
گوئی آسمان ساغرش را لبریز از اشک میخواست
تنها، در خرگاه خویش با امیدش کلنجار میرفت
هفت سال هجران،

آیا سیامانتو اشکهایم را در آغوش دیگران از خاطر زده است
گفتند عیار است
از توانگران میگیرد و به بینوایان میبخشد
ای عیار چرا نمیربائیم،

— هفت سال اشک و آه

گل عشقم را پژمرد

ای گریزان ازدیار

ای عیار

نامت هنوز ورد لب بوسه خواه منست

چرا نمی‌ربائیم
عزیزم تو بیا
که من آمدن نتوانم

سپید جامه‌ای که بر قامت‌م دوخته‌اند
سیاهی اندوه را از جانم نتواند زدود
اگر نیائی دیگر نامت را تکرار نتوانم کرد
نامی دیگر را قفل لبانم کرده‌اند
مویه نو عروس را غوغای سرور یکباره بلعید
همچون ترانه چشمه‌ای بدریای (وان).
و این لاله آتشین
چون پرنده پرواز شکسته
در آرزوی پرواز بی‌تاب بود.
و بوسه‌های اشک بر ساحل گونه‌اش
نشان بوسه‌چوپان می‌جستند
خجّه بی‌تاب و اندیشناک بود
پیرزن دستمالی در دست بخرگاه آمد
اینهم هدیه من ،
و دستمال را بدامان خجّه زاره انداخت
نو عروس نه با اشتیاق ، گشودش
برق انگشتی همچون مهتاب درخشید
امید در دل خجّه جرّقه زد



و قلبی که از اندوه می پژمرد
بیکباره از شادی بی تاب گشت
مدهوش بر زمین افتاد
پیرزن هر اسناک به تیمار نشست
قطره‌های آب بر پیشانی تبار
و چشمان اشکبارش پاشید.
خجه چشم گشود
تو پیام آور کدامین دلی
آنکه دیگر دوستم ندارد:
آنکه انگشتریم را باز پس فرستاده است ؟
لبخند پیرزن مهری مادرانه داشت
- نبرد سواری رشیدمهمان منست
که گوئی آوای نغمه‌های این سور
پیام آور مرگ اوست
- آنکه بخواست پدر تاج عروسی بر سرم می‌هد
هرگز دوستش نداشته‌ام
در خیمه‌ها بزمی برپاست
و بانگ نوشا نوشی
که سپیدی برف بر گیسوانم می‌فشاند
و داماد پیری است فرتوت
مادر دلدار من جوان است
به سیامانتو بگو

یا آغوش تو یاسینه سنگین گور.

بگوی، هر بهار چشمه دیده ام نغمه اشك داشت

دیگر بس است،

يك روز فرصت است،

سحرگاهان، چون بمزار مادرم میروم

باید مرا بر باید.

به نخجیرگر کوهستان (سیپان) بگو

این بار شکار خود به انتظار اوست

و این دلنشین پیام چون پرتو نگین

زیور انگشتری قلب سیامانتو بود

نبض نسیم می تپید و شب به آغوش (زواسار)

بادست مهتاب چون گهواره در جنبش بود

کوهها و کلبه ها بارویاهای زودگذر خود

در زیر تور ماه غنوده بودند

و ستارگان شیفته زمین

از آغوش دریاچه (وان) سیراب میگشتند

نسیم هم چون نفس زمین بیدار بود

دریغا، آن نفس زمین بود

و یا آتشین آه سیامانتو

در دامن کوهسار

که بی سلاح و بی تاب از عشق

بر مزار مادر دلدارش .

بگوش ایستاده بود،

و غمگنانه می اندیشید .

— وای بردختری که از نوازش مادر محروم است

و چون پرنده بسته بر اسیر قفس پدر

و سلام بر عشق ،

که با هیبتش هر زنجیری رامیگسلد

سیامانتو با تراهه اش، عشق رامیستود و اندوه می پراکند .

— شبا، چون قرنی مپای

شبا، سنگ سینه ام مباح .

بگذار ستاره سحری

پنجره صبح را بگشاید.

پدرش زنجیریم داشته

و در تدبیرم بسته

و تنها نازنینم

بر گذر آرزویم پلی ساخته .

سیامانتو گاهی سرنوشت را لعن میکرد

و گاه در پندار گریز محبوب را تدارك میدید

و چشمانش چون شب بی مهتاب همچنان ماهش را انتظار میکشید

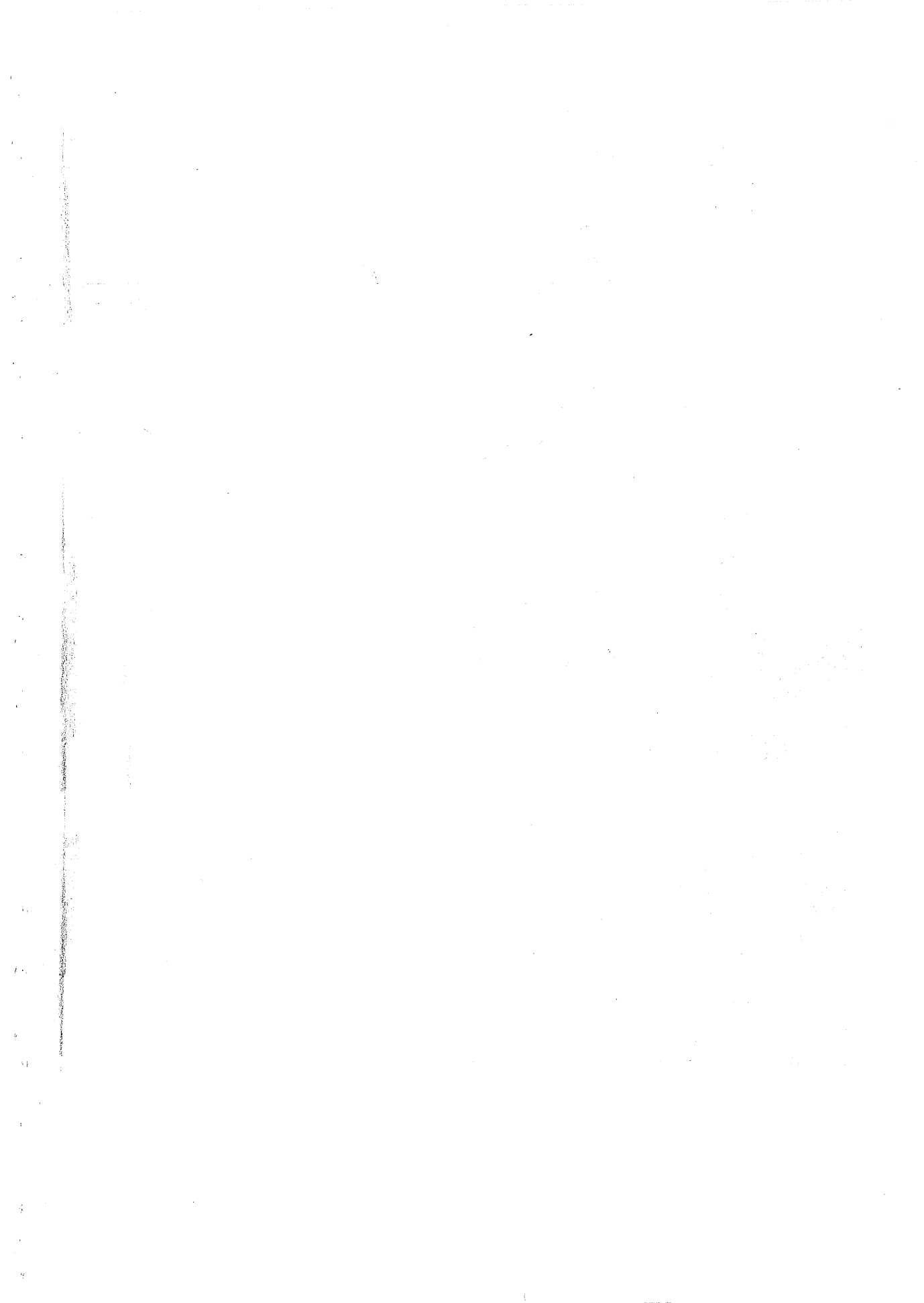
اما لالائی نسیم در بستر کوهساران، در آغوش گلها بخوابش میخواند

هفت شبانروز راه، فرسوده اش کرده بود

و خواب امانش بریده
وسرانجام از پای او افتاد.
او در خواب نیز همچنان انتظار می کشید
نسیم چون دست دختری مهربان مویش را نوازش میکرد
و چون نشئه بوسه رویامی آفرید
خجسته با مادر بیالینش آمد
مادر گفت: «سیامانتو دختری آشیانم را بتو میسپارم
بر بالهایت بگیر و به سپیان ببر»
و لحظه ای بعد تنها دختر مانده بود
بوته خشکیده گل مراد، بار داد
و سیامانتو سپید راهوار تیز تکش را بپرواز در آورد
تا ناز نینش را با بال رویا از تباهی ها برهاند
و دریای (وان) جانپناش بود.

(زواسار) پوستین ابر بردامنه ها میگسترد
سیامانتو همچنان در بستر گلها آرام خفته بود
و نسیم چون نفس گرم دختری زمزمه میکرد
سیامانتو بیدار باش او میاید
خورشید ناز آلود از دریای (وان) بر فراز (آواخوریك) پرگشود
و از بال (آواخوریك) بردوش (واراگا) نشست
پس برشانه (زواسار) بناز غنود
نرم نرمك تن به بستر (آرنوس) کشید







و آنگاہ برشانہ‌های (گرگور) برناکمی (آرنوس) شکرخند ریخت

و (گرگور) برستیغ (سیپان) نشاندش

تا این نازنین عروس ،

بامدادان رانویذ بخش باشد

و در این دم دختری ترانه بر لب

همچو لبخند آفتاب به (زو اسار) رسید

— بگذار عشقم،

در نهانگاه خویش بغنود .

نباید بدانند

راهی کدامین راهم .

بیم آنست،

پل عشقم را ویران .

و عقاب بلند پرواز مرا ببند کنند

وای دریغ! بمرگش نشینند .

او با اسبش در انتظار منست

و سمنش امید من

ای باره بادپا، ای واپسین راهوار،

ای اسب رخشم باش .

خجہ پنہان از نگاہ رقیبان

تنہا بہ میعاد گاہ شتافت

و چون محبوبش را خفته یافت
ظلمت در چشمانش آشیان گرفت
و در این سکوت غمبار لب بدندان گزید
نه از صعوبت راه ، اندوه ، هراس
بل از اشتیاق ،
قلبش می تپید .
گوئی در سکوت خویش می غرید
(ای بره بیگناه که هزاران گرگ
دریدنت را بکمین نشسته اند)
چرا خفته ای ،
بیتابانه واپس نگریست
(برخیز چشم بگشا ، ای در خواب همچنان منتظر)
چه کسی خجّه را میتوانست گفت که ،
چوپان تا واپسین نگاه سحر ، چشم براده بوده است
و حاصل سنگینی پلکها برهم
خجّه از سر خشم و آزر دگی ،
در این دم پدر را چون گل و معشوق را خار می انگاشت ،
این است رسم وفاداری ، و در اندیشه بازگشت
کدامین عاشق در انتظار میتواند بخواب اندیشد
انگاه که پندار نیز چون دل باید همه بیداری و اضطراب باشد
عاشق صادق تا واپسین دم نیز همچنان شیفته است
از خشم ، گور مادر را باز شناخت

واشك بی امانش کرد، چه مهری وچه یاری
سودائیان بوی محبوب رادر خواب نیز میشوند
وتوبی عدت چه توانی کرد
از گیسوانم کمان توانی ساخت
سمندت کو؟
خجه سرگشته وبی تدبیر بود
(بیدارش کنم)
پدر باغلامان مسلح در کمین منست
وتوغزال به زنهار آمده ات رابی سلاح
چگونه امان توانی داد
نیزه جنگاوران پدر از پس تپه عیان گشت
واینک هیاهویشان رانیز میشنوم
پارخدایا، پناهم باش
«مرگ بر فراز سرت اینک آشیان می یابد»
واین احساس وجودش رالرزاند
«اگر نیزه شان سینه اش را بشکافد»
من این همه را باعث گشته ام
پدرش مستانه غرید
خجه لرزید
ودرجانش مویه میکرد
بخواب نازنینم بخواب
نمی خواهم مرگ سلاح باشد

هو هانس شیراز

بگذار کامیابی از آن پدر گردد

تا تنم را بدان پیر فرتوت بخشد

امادر نخستین شب

گور، از اویم بازمی ستاند

«و تو زنده بمان»

خم شد بسان آنکه گل میچیند

جفقی قاب طلا بر بالینش بهشت

و خود چون دریائی سوخته در اشتیاق يك بوسه،

بسوی پدر باز گشت.

خجه از کوهستان آرزوها تشنه کام فرود آمد

آفتاب از قله (زواسار) بر مرغزار آسمان گام زن شد

سیامان تو چشم گشود تنهاد و قاب زرین در کنار یافت

آسیمه از کوه به پناهگاهش فرو خزید

مادر نیامد؟

این هم بفریم نشسته است

و این تزویر، قمری پر بسته دل رامی پوسد

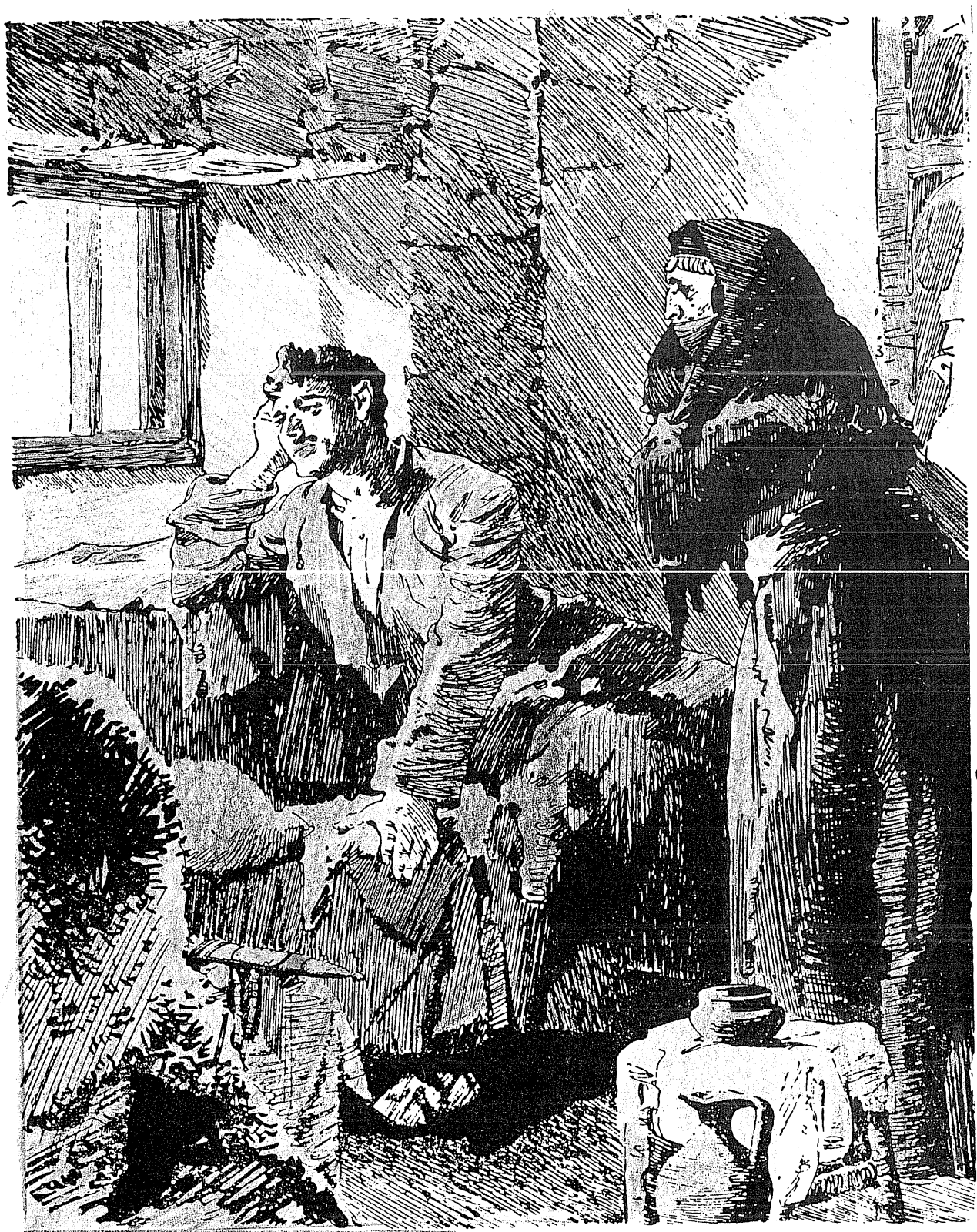
اما مادر این طلائی قاب را چه کسی بر بالینم نهاده بود

پیرزن به تامل نشست

جوان آمده است

او حتما آمده است

و این قاب تحفه اوست



پاداش خواب بیگانه را
اما این نامبارك، زبان شور بختی است.
- به سخره ام گرفته است
نه،

ابن پاسخ تقاضای دوست
که پدر از پیش تدارك دیده است
تا چون اصرار ورزی نیشخند را
بگوید.

«ارمنی آزمند، قاپ بازی را درخوری
نه زن گرفتن را»

تو به سود آمده ای نه مهرورزی
و خجه از آن جهت به همراه آورده
تابگاه گریز بر پدر بخندد
پسرم او بیگانه است
وای دریغ، توهنوز نوحاسته ای
و آندل که در میعاد چشمان را بخواب بخواند،
خام است.

وخامان را با عشق چه کار.
و تونه عقاب (سیپان) و نه مرد این راهی
اگر فریبی بود،
دل او فریفته ات
از ما بیاموز، از من که مادر بزرگم خطاب میکنند

شکوه عشق را از روزگار ما بیاموز
من که اینک باپیری قرینم
و شبق گیسوان را با آب کافور شسته‌ام،
در جوانی تلخی انتظار چشیده‌ام،
هفت شبانروز چشم براه یکتن بودم،
و چه فراوان چشمهائی که بیادم بیدار بودند
نه. بیدار،

که آواره کوهستانها،
بازی تقدیر، این خان، پدر خجه،
به آرزو می‌طلبیدم

و پدرش به ستیز برخاسته
که کرد را به ارمن چه کار
اما من ارمنی،

در انتظار این کرد

هفت شبانروز بیدار ماندم،

— مادر تیماردارم باش

پسرم

نو تشنه چشمه عشقی، و زلال مهر محبوب

مهر مادر چگونه سیرابت تواند کرد

او بقهر گریخته،

تا بیگاه نخوابی،

و عشق را به خواب نوشین سودانکنی

ای نخجیری نا آزموده،

صیدت بند بریده،

و بدین احوال از جفت چگونه پاس توانی داشت،

مادر هفت شبانروز بیدار بودم.

- آنکه مهر میورزد خواب بیک سوی مینهد

سلاحت کو؟

چه کسی بی کمان به نخجیر ایستاده است

تو خامی و او عاشق

آزم این سخن چهره سیامانتو را چون سیب کرد.

نادر گره گشایم باش

از او پرس دیگر چه توان کرد

به او بگو سیامانتو اشتیاقش را (در گوش اسبش نیز خوانده است)

پیرزن بیاری برخاست تا پیام گزارد

و نوید باز گشتش،

روح سیامانتو را چون غنچه شبنم نشسته طراوتی دگر داد

خجه پیام داده بود

اگر دوستم دارد، و گر پاکبخته است

گریز را فردا همچنان در انتظار خواهم بود

بیادش آر که

یکه تاز میدان عشق،

جولان نمیدهد، میتازد.

سودائی پاکباخته، تنها مهرنمیورزد

به کامبایی نیز برمیخیزد.

کام نمیبخشند، کام میجویند.

بگو دست افزارش سمند باشد، نه خواب

نفرین به عشق خواب اندیش.

سیامانتو در جذبه چشمه سار (زواسار) چون خنیاگر بی سامان

در جان خویش زمزمه میکرد

— شکوه عشق در آن است که جانان را

از خیزاب آتش بر بائی.

واز صاعقه شمشیر کنی

وعقاب قله گزین را درستیغ آسمان ببند کشی

وباده از سنگ بجوئی

سیامانتوی سوخته جان، با خود خلوتی داشت

اسبش بر کران جاده ای که (زواسار) را

بر (سیپان) گره میزد،

چون جان بی تابش توسنی میکرد.

سیامانتو با خود در آویخته و به امید پرداخته بود

— آیا بردگان مطرود خان

پر پروازم خواهند بود یا تیر پرتاب

پیمان به پیمانه خواهند شکست

یا پیمانه به پیمان

نگاهش جان آسمان میکاوید

نفیر مرغی گوش جاننش آزرده



بازی کبوتری سپید بال رافرا چنگ داشت،
عقابی تیز چنگ راه براوست
وطعمه از چنگش ربود و پرواز درآمد
نخجیری عشق بلبلخند لب گزید
پرواز عقابی بایدم،
اندوه لبخندش زدود.

— پدرت را کمر بندی زرین بود
و پدرم را چارقی پای افزار، نه
مادرت، مهتاب آسمان میفریفت
مادرم، اختوری سوخته در ظلمت
تو شکفته بر شاخسار عطوفت پدر و مادری
و من خزه رسته بر صخره،
تو لہیبی. تو لعبتی،
و من شراره خویشتن سوز این شعله.

سیامانتو ما پیشگامان جان باختہ ایم،
در رزمی کہ تورادر سراسر است.
ترا نوشیم،
و بدانید شانت را شرنگ،
عطشت را زلالیم،
و صولت را بر خصم شمشیر بران.
ماعتاران پیمان را بجان نشسته ایم
و به تباہی بدسگالی کمر بسته ایم

در ما فریبی نیست

واندگر نه بجد

عروس از آن توجهازش. نصیب ما

و کردی دیگر، عروس از آن توست سیامانتو

تو که برادرانه مهربانی را باما بخش کرده ای

نیکی بی دریغ دیرینت را امروز پاداش است

دیدگان بی فروغ امید سیامانتو فروغی تازه گرفت

واز سرشعف آوا بر آورد

بذر نیکی را در شورشتان نپاشیده ام

نوشتان باد من چشمه برادریم

و چه بیگاه نوای سرنا پژواک یافت

عروس را شوی میبردند

اسب شیهه میکشد و سم میگوفت

و غباری تیره بر چهره زمین نشست

نیزه پاسداران عروس از مسافتی نه دور برق میزد

و سیامانتو بر ترك جهید و بدانسوی ناخت آورد

کو کبه عروس پیش نتوانست رفت

رود بصخره برخورد

سیامانتو شتابان و استوار در این ازدحام

همچون شاهین کبوترش میجست

و با هر ضربه راهی بدو میگشود

زنان هر اس آلود بهر سوی میگریختند

دشت جولانگاه جسوران شده بود

سیامانتو در بی خویشی خود

ضربه را کاریتر میکرد

ویاران کُردش چون گرسنه عقابان بند گسسته

به آوردگاه رسیدند

ونهیشان رعبی افزون آفرید

(مرگ یا تسلیم)

سمند سیامانتو به توسنی دو دست بر آسمان فراز کرد

گوئی از خشم عقابی تیز چنگ رامیمانست

نعره سیامانتو لرزه بردشت افکند

ای شور بخت گریز آهنگ،

هماوردت پیکار را پاس میدارد.

ای زبون در پشت اسبان پناه مجوی

ای خان «داماد!!!» پیکار را آماده باش

بیهوده بیگناهان را بمیدان مکش

یا خود به مصاف ای یا از سر تسلیم نازنینم بمن بخش

سم اسب سفید آتش بر می انگیزد

و قلب خان از بیم مهابت سیامانتو ارزنی شده بود

اسبان باشیون زنان نا آرام گرد می انگیزند

تب جنگ شمشیرها ذوب میکرد

کر کس مرگ بر فراز همراهان بال گشوده بود

وسیامانتو در این هنگامه خود صاعقه بود

خان بی یاور مانده بود.
برادرش با کینه‌ای در دل چون شهاب گریخت
و با خود گفت:

«گر گنگ را در مصاف شیر مکرر روبه بایست»
و در رخنه دره نهانگاهی می‌جست
و خان از سرزبونی در اندیشه گریز بود
تا مگر عروس بر ترک نشسته‌را، بخصم نسپرد
سیامانتو امانش نداد

به نهیبی، دختر از ترک بود
و خان راز برگام اسبش افکند
بدستی دختر و دیگر دست شمشیر آخته
سیامانتو چون شاهین طعمه یافته برگشود
فاتح آوردگاه،
از سر کبر اسب جهانید.

دلدادگان در مستی کام،
سیاهپوشی که در پیشان اسب میراند نمیدیدند
او از نشیب دره ردشان را چشم میداشت
سیامانتو بی گمان از جراحت اسبش که خون میریخت
همچنان سینه دشته درمینوردید
امیدش در آغوشش لانه داشت
نه درنگی، نه نگاهی بگرداگرد خویش

گوئی فردوس از خداوندگار به غنیمت گرفته است
سرخوش نجوا کرد:

(خجه تو در آغوش منی، این هرگز باورم نبود.)
و اسب چون طوفان (زواسار) را پشت سر نهاد
(سیپان) رویا انگیز از دور ترك چهره می افراشت
و برف بر تارکش سپیدی گیسوانش بود
و شبخ تقدیر در گذرگاه دره همچنان در پیشان

آفتاب خسته از یاوه گردیها بکوهسار آمده بود
و کوه پوستین شب بتن میکرد
سیامانتو آرزو در کنار از آغوش گلهای کوهی میگذشت
تا الهه عشق را هدیه ای برد
در کنار چشمه فرود آمدند
شب بساک اختران بر تارك داشت
پلشتی ها را بدشت گذاردند و خود در فراز بودند
پلیدی در زیر گام های پاکی بی نفس ماند
خجه بی دغدغه نفس میکشید،
چون کودکی شیرخواره در آغوش مادر.
سیامانتو در اندیشه خیمه
گرد چشمه میگردد

اختران از سرمهر بگردش نور می پاشیدند
خجه نغمه محبوب را به نر می نسیم زمزمه میکرد

(تو در کنار منی، این هرگز باورم نبود)

بوسه غنچه لبانش میشکفت

گودی عارضش با هرشکر خندی ژرفی میگرفت

وسرخی حجب گلگونترش میکرد.

مهتاب با بال فرشتگان

در پناهشان گرفت

خججه از بوسه‌های چوپان کوئی تبخیر میشد

- خال سینه‌ات به خال گونه‌ات چه شبیه است

- عزیزم، این دو همزادند، نثار تو

- عشق در کوهسار خیمه افراشته فرودای ؟

- عشق خود کوهسار است، ناز قدمت.

- خججه، بهشتی جز عشق نیست

- بوسه از آن برتر است

- و ببوسه دهانش دوخت.

و کلام در حلاوت بوسه گم شد

و دوجان شیفته با اشتیاق هفت ساله یکتا شدند

جراحب آنهمه فراق ، بامرهم بوسه‌ها، التیام گرفت.

ولاله‌های کوهساری آتشین تر شکفتند

و در پیوند این دو گل

نغمه بلبل شوری دگر یافت

هجران از یاد بلبل گریخت

و شب جانپروترین شب‌ها بود

شب عشق، شب کام، شب در کوهستان،
ای صبح دیگر پنجره سحر مگشای
آتش بوسه خاکستر مکن
گلها، صخره ها، آهوان،
جویباران، نسیم عطر آگین،
در این بزم شمانیز با بوسه به عشق بنشینید
بگذار عشق همه را
شاد کامی بخشد .
واندوه، در آتش دان عشق سپند آسا بسوزد.
شوریدگان در سکروصال آرمیدند
فانوس اختران کور سوئی داشت
اگر آدمی آسمان را بسخره میگیرد
ای دریغ، کتیبه پیشانیش ناخوانده مانده است
کبک سیراب در کنار سنگی (ساقموس) مناجات میکرد
خورشید با کولبار طلا از کوچه صبح میگذشت
تا برف قله ها به زریبند اید
و آندو جان شیفته همچنان گره خورده خفته بودند
سیامانتو در نشه کامیابی خواب میبند
از اجاق مقدس آشیانه عشقش، دود. تا قله (سیپان) اوج میگیرد
و کودکان در کنار،
بدامن (سیپان) بذرمی افشاند

و فارغ از هیاهو بدل شمشیر داس تهنه میکند
تادر کشتگاه آرزو خرمن مراد درو کند
نسیم دریای (وان) چون دل داده ای آذر مگین ترانه میسراید
خججه برای شوهرش نان بکشتگاه آورده .
سیامان تو عرق پیشانی میسترده
و خوشه ای پر بار (به یمن عشق برکت گرفته) بر می گزیند
پسرش ببالندگی در خزانی زرین
دختری با فسون عشق از دهکده میر باید
و سیامان تو شادمانه نهیپ میزند
خججه زندگی تکرار شد
پسر و گریز پای عروس را ببوسه در آغوش می فشارد.
ای دریغ، عشق و آغوش رویائی بیش نیست
و رویا خود تمامی زندگیست.
خوشبخت آنکه، غنچه رویایش بر شاخسار حقیقت بشکفت
کلاغ باد بر فرازشان بال میکوفت
و طنینش خججه را بیدار کرد
بر فرازش در آسمان دو توده ابر در هم میلولیدند
گاومیشی نعره کشید
رخسار خججه رنگ مهتاب گرفت
بالرزش قلبش قطره ای بر جنگل مژگان نشست
و چون شب نیم بر گونه محبوب فرو چکید



سیامانتو هر اسناك چشم گشود

– عزیزم، کدامین حادثه شراب عارضت نوشیده است

– خوابی هر اسناك، چه هر اسناك خوابی

بخیواب دیدم

چهل گاو میش و در پی گاوی

باهیا هو به چشمه سار آمدند

وازی پی تملک او

به سستیز شاخ در شاخ و یال دریال آویختند

سرانجام یکتن همه بر خاك افکند

گاواز آن او شد

– من آن گاو میشم

– نه

سیاهی چهره اش برادر خان را بیاد می آورد

همو گاو از کنار چشمه ر بود

گوئی خان در چشم گاو میش بتبسم نشسته بود و مرا مینگریست.

این مرغوا می لرز اندم ،

سیامانتو غمین ماند .

بر خاست و

چهره دژم کرد و بتندی نگریست

نه او شکار منست

من فاتح آورد گاهم

– کجا میروی ؟

— به گل چینی بنشین تاباز کردم

بیا از لبان هم گل بچینیم ،

سیامانتو این سخن ناشنید

غزالش رادر کنار چشمه به غربت نشاند

و خود آهنگ دره کرد

همین دم تیری جانسوز چون پر کلاغی از فرازش زوزه کشید

هر اس لبخندی تلخ بر چهره اش نشاند

این تیر از گشاد گدام کمان بود

آیا تقدیر به آماجم گرفته است

نه این محال است

آسمان گذرگاه عشق را بی رهگذر نمیخواهد

و بدره فرود آمد ، هیچکس در کمین ندید

اما گرگ از مصاف گریخته

در رخنه دره ،

در اندیشه انتقام و آرزوی صید غزال،

چون خزه بر صخره بکمین نشسته بود.

— این غزال سواری چون مراد رخور است

نه چوپان ارمنی را

که شراب از خونمان نوشیده

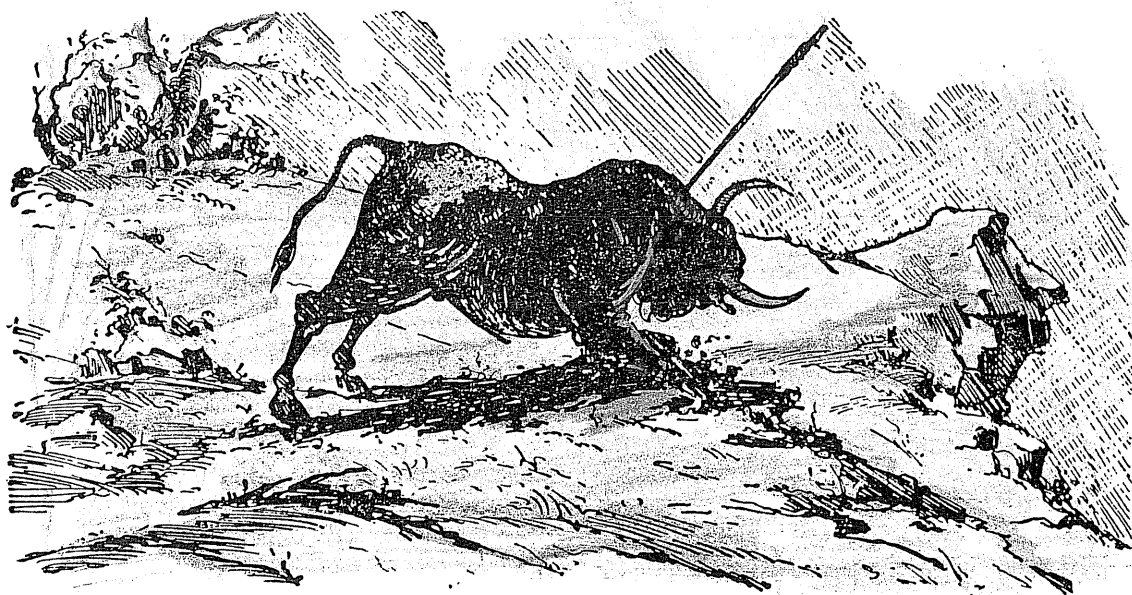
سیامانتو در دل دره پیش میرفت

گاومیش نشخوارکنان پوزه به گاو میسائید

که ستبری یا لش به تلی میمانست

خجہ را کا بوسی ، انگیزختہ
نہ ، این حیوان دشمنم نیست
اما سیاهی چشمانش چه نفرت انگیز است
مگر روح پلید خان در این پیکر حلول کرده است
باخشی جنون آسا ضربه ای به پوزه اش نواخت
گاومیش بادواری بر زمین غلتید
وزبانش چون لہیمی سرکش بیرون جھید
گوئی باوراد خون به نفرینش نشسته است
سیامانتو بشادمانی این فتح
نیش دشنہ بجگر گاهش دوخت
تا قلبش ہدیہ خجہ کند .
و در این ہنگامہ تلخ
بنا گہان سنان تیری بر مہرہ اش نشست
از فراز صخرہ
بر شاخسار خشکیدہ درختی گشن سرنگو نسارش کرد
و شاخہ ہا چون دشنہ ای آختہ ، سینہ اش دریدند .





آخرین ترانه

واپسین ناله گاومیش خاموشی گرفت
خجہ بااضطرابی درجان نشسته محبوبش رامیخواند
سیامانتو، سیامانتو
صدا درکوه می پیچید
وازشریاس گلدسته‌ها پرپر میکرد
پدرم راست میگفت
این هم بفریم نشسته بود

و اینک :

همه یادها و یادگارها با آب کام دوشین از ضمیر جان شسته .

- چه کسی می پذیرد

که این دغل

عروس یکشبه را

بسنگستان کوهساران به آوارگی بنشانند

خجہ لرز لرزان آهنگ دره کرد

لاشه گاومیش با دشنه ای درد دل

بی صیاد مانده بود

هراسی نو پابلرزه افکندش

دره پی بلعیدنش چون چشمان گاومیش،

دهن گشوده بود

سرگشته بدیگر سوی نگریست

..... و

شیونش جان دره را البریز میکرد

چهره بناخن می خست

و چنگ درگیسوان میانداخت

- سیامانتو کدامین پیکان این چو نینت خست

به تنهائیم رحم کن و برخیز

- خجہ، تقدیر، عشق را به صلیب کشیده است

سیامانتو بی تو باراندوه چگونه توانم کشید

و با کدامین محرم راز توانم گفت

سپیدی برف برگیسوان نشسته ام را

کدامین دست خواهد ستود

— عشق من خاموشی را پرده پوش رازم کن

بگو سیامانتو در کوهستان (سیپان) همچنان بنخجهرایستاده است

— نه عزیزم

من تنها شکار توام

دیگر غزالی نیست

ندبه ام را مرگ خاموش تواند کرد

و چون مادری فرزند مرده بتلخی میگریست

اندوه همه پائیز در جاناش میگریست

— سفینه امیدم را اسکان شکست

دردهایم را شماره نیست

نیکبختی گم کرده ام

همه زمین را گورستان کنید

خجیه مویه کم کن، بگذار در تلخی مرگ خویش بمیرم

اما اشک دریا را پایانی نیست

و چشمانم در تلخی مرگ تو چگونگی آرام تواند گرفت

آه سیامانتو

آه از این آهت

کدامین زخمه نیات را دگر بار بنوا در میآورد

سینه ای چون نی تو شرحه دارم

سینه ورخسار می خست

از سرانگشت خون، واز دیده خوناب میریخت.

خججه قامت کمان کرده بدره مینگریست

— کلامی، نغمه‌ای، خروشی،

ای شمع خاموش،

— خججه نخجیرت، نخجیری سرنوشت.

جوانمرد انصاف نبود

عاشقان را بفراق نشانیدن

اگر چه حیوانی باشند

و تو چنین کردی

این کیفر آسمان است

عزیزم، سیامانتو بر خیز

شبق گیسوانم را

اینک سوکت به آب کافور میشود

من این گیسوان را کمندی میکنم

تا بر خیزی و بفراز آئی

و گیسوان برید و بهم بافت و فرو هشت

اما چون طناب عمر سیامانتو کوتاه بود

و بدو نمیرسید

خججه جنون زده میگريست

آوایی ناله ساناز ژرف دره زمزمه میکرد

خججه به خانه‌ات برگرد، برو، به خانه‌ات برو،

چه خانه‌ای و کدام آشیانه

من دست آموز، آغوش توام
واینک نه بالم مانده و نه پر پروازی
نگاه کن، بر یال کوهساران در بهاران برف نشسته
در آغوش پناهم ده، و بی من مخواب
.. نه، برو، بی من باز زندگی بی آغاز
خججه این سخن نمی توانست شنید
و چون قو غمنامه اش میسرود
طرفه قصه ای است، نشینده ای!
از اشک قوم ار من بردامن سپیان
دریای (وان) هستی گرفت
سیامانتو بگذار اینک برداغ (سپیان) مویه کنم
و این افسانه کمال گیرد که
خججه با اشکش از (وان) سیراب گشته است
و چشمه ساران
در سایه غمبار صخره ها
چون مادری داغدار همچنان میگریستند
نه چشمه، تمامی دره درسوگ آشنایش بتلخی میگریست
- بادها، گرد بادها،
بگیسو انم چنگ افکنید
که دیگر این گیسوان رانواز شگری نیست
کلاغها، ای کلاغها،
چشمانم بامنقار بچینید

که دیگر چشمانم، بوسه گاه هیچ لیبی نیست .

سوار سیاه پوش چون کلاغی سر رسید

— خججه زاره مویه مکن ، اینک من شیفته و بوسه خواه در طلبت ایستاده ام

کمان فرو هشت و سبالت تیز کرد

و چون گرگی در پی افسون بره به آرامی بسویش میرفت

خججه، چوپان همسنگ تو نیست

در پناه صخره به شکارش نشستم

و گران جانیش را به تیری کیفر دادم

تا دیگر دستی راه بر خان نبندد

و در اندیشه رهنی عروس برادرم ندزد

چه کسی میتواندست پذیرفت

چوپان شوی دختر خان باشد

خججه، گریه مکن

من در طلب ایستاده ام

خججه چون بره ای در چنگ گریه گرسنه

مبهوت می گریست و کلامی نمیافت

ناگهان چون رعد غریب

و چون آذر خشی جهید

سیامانتو ، سیامانتو ،

بر خیز و نگاه کن

تقدیر کورم را چه کسی مهر میکند

گاومیش وحشی ، نه، گرگ گرسنه

برخیز و طعمه مرگش کن

-- دریغا

شکارت خود بشکار آمده است

چه کسی میبنداشت

گاومیشی، دوجان عاشق را بفراق بنشانند

و آنگاه چون شقایقی دروزش نسیم خم شد

و بدهان گشوده دره چشم دوخت

سیامانتو آغوش بگشای

برای خجعات آغوش بگشای

گلها، صخره ها، کندر بسوزانید

و بر مزارمان هرگز سنگی منهد

پرواز کنان بدره فرو غلتید

و بند بندش چون موجی درستیز با صخره گسست

گوئی سیامانتو نیز از سردریخ آهی کشید

... و نام سیامانتو بر زبان خججه ناتمام ماند سیامان.

بانگاه حسرت بار (سیپان) پدر

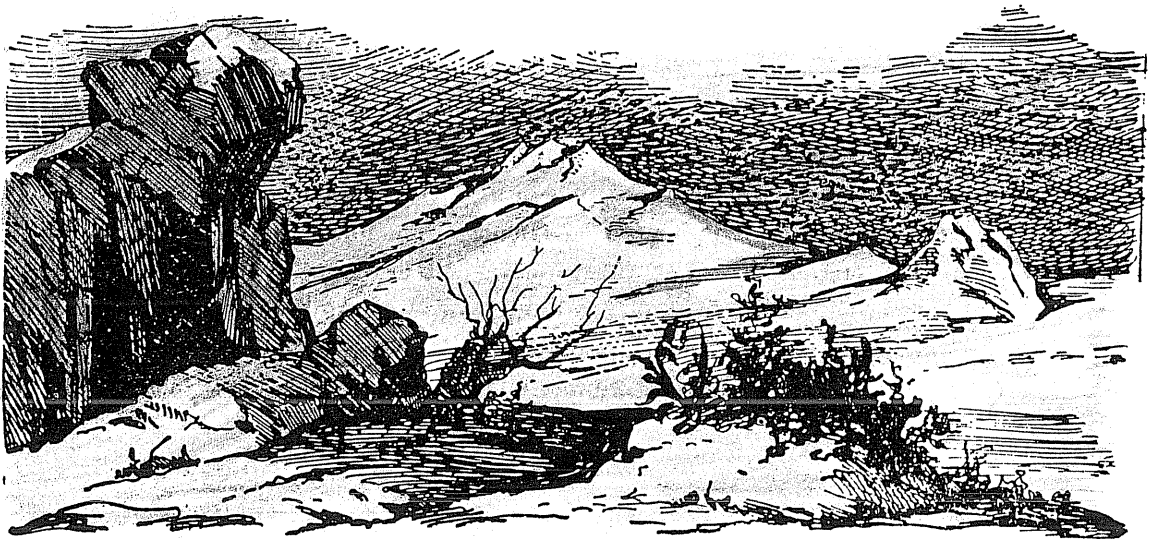
و مویه های سوز آفرین (وان)

نسیم درعزایشان میسرود

و گوئی این سرود باز پسین سرود سیامانتو بود







باگردش ، روزگاران
و شکفت بهاران ،
دو گل ، دولاله داغ بردل ، درجان دره میشکند
گفته بودند:
پیش از این هرگز ،
در باغ روزگار ،
گل داغدار نبود.
وزان پس لاله ها ، یادگار این عشق تلخ فرجامند

هوهانس شیراز

سیامانتو و خججه زاده
در نیمه راه عشق
ناشکفته پژمردند.
تابا شکفت بهاران
در راهگذار دره عطر بپفشانند
گلبرگهای لاله، پیکرشان
و دلسیاهی لاله، زبان سرنوشتشان
از این روی
چو دستی دلسیاه
بر این پیکر دشت بساید
می پژمردند.
چرا که بیش از این
تاب گرانجانی اندوهشان نیست
اگر چهره بر چهره هم دارند
جاودانگی عشق را گواهند



ներով, ժողովրդի խնդրանքով կրկնեց:

Աւելին չխորացնելով մեր խօսքը, զանց ենք առնում հայ և օտար ականաւոր գէմքերի գնահատանքի և մեծարանքի արտայայտութիւնները Յովհ. Շիրազի գրական գործերի մասին: Կը բերենք միայն մէկ օրինակ՝ Փրանսացի գրող-բանաստեղծ ԼՈՒԻ ԱՐԱԳՈՆ-ի խօսքը, մնացեալը թողնելով պարսկերէնի բաժնում: Յիշեալը գրում է՝ «Հայաստանի նրխասարդութիւնը անգիր գիտէ Շիրազի այն բանաստեղծութիւնները որսնդ օգտագործւած են անցնալի աւանդները»:

Եւ վերջապէս Յովհ. Շիրազը ամենից մեծարւած բանաստեղծն է և ազգային երգիչը, որը վայելում է համայն հայութեան սէրն ու համակրանքը: Այդ իսկ առումով էլ իր ստեղծագործութիւնները պատիւ են բերում թէ՛ իրեն և թէ՛ հանուր հայութեան:

ՂՈՒԿԱՍ ԿԱՐԱՊԵՏԵԱՆ

որի մէջ տեղ է գտել «ԱՍՏՈՒԾՈՅ ԳԼՈՒԽԳՈՐԾՈՅԸ» որը հանդիսանում է մի նոր կոթող Շիրազի վաստակի մէջ:

1964—65 հրատարակում է իր «ՀԱՅՈՅ ԴԱՆԹԵԱԿԱՆԸ» գլուխ գործոց բանաստեղծութիւնը, հայրենասիրական ոգով և խոր ապրումով հայ վշտի ողբերգ լիբիւնը արտայայտելով, այսպէս նաև «ՏԻԳՐԱՆ ՄԵՇԻ ՎԻՇՏԸ»:

1968-ին հրատարակւած ունի բանաստեղծութիւնների մի գիրք, նւիրւած իր ամենից շատ սիրելի և պաշտելի մօրը՝ «ՅՈՒՇԱՐՁԱՆ ՄԱՅՐԻԿԻՍ» խորագրով: Գիրքը հրատարակւեց 50,000 տպաքանակով, որը արագ սպառում ունեցաւ և վերահրատարակւեց:

Յովհ. Շիրազը ունի նաև մի շարք այլ գործեր, ինչպիսին են՝ «ԱՆԻ» պոէման և բազմաթիւ ուրիշ քառեակներ և բանաստեղծութիւններ, աւելացնելով դրանց վրայ իր նորանոր գրւածքները, որոնք հետզհետէ և ամենուրեք լոյս են տեսնում:

Ահա այդ բոլոր հրատարակութիւնները իմի բերելով՝ կարելի կը լինի տասնեակից աւելի մեծածաւալ հատորներ կազմել:

Պոէտ-բանաստեղծ Յովհ. Շիրազը հայ արդի բանաստեղծութեան և հուշակ վայելող հայ պայծառ քերթողներից մեծագոյներից մէկն է, օժտւած բանաստեղծի բոլոր տւեալներով, որի ստեղծագործութիւնները կարդացւում են մեծ հաճոյքով և սիրով, որով և յաճախ թարգմանւում են օտար շատ լեզուներով:

Մեծատաղանդ բանաստեղծի անունը վաղուց յայտնի է դարձել աշխարհացրիւ հայութեան: Նրա հրատարակւած գործերը ցարդ թարգմանւել են աւելի քան 40 լեզուներով:

Մի խօսքով Յովհ. Շիրազը հայ գրի ու գրականութեան փողահարն է իր խորագգաց քերթւածներով և գրական ստեղծագործութիւններով, այդու՝ արժանի ամեն պատւի ու մեծարանքի:

Յովհ. Շիրազը ունի առանձնայատուկ ոճ, նրա խակական արւեստին ծանօթանալու համար անհրաժեշտ է կարդալ նրա բոլոր գրւածքները:

Յովհ. Շիրազի գրական գործունէութեան 40-ամեակը և ծննդեան 50-ամեակը հոծ բազմութեան ներկայութեամբ՝ և պատշաճ հանդիսութեամբ տօնւեց հայ համայնքի կողմից Թեհրանում, 1965 թւի Դեկտեմբեր 16-ին: Հանդէսը մեծ ընդունելութիւն գրա-

խորիմաստ երկերը հիացմունք ենք պատճառում իւրաքանչիւր ընթերցողի:

Յովհ. Շիրազի գրական իսկական արւեստին ծանօթանալու համար, անհրաժեշտ է կարդալ նրա բացառիկ ոճով գրւած բոլոր ստեղծագործութիւնները, որոնք պարփակում են հոգեբանական իմաստալից՝ այլ մանաւանդ հայրենաշունչ խօսքեր:

Յովհ. Շիրազի ցարդ լոյս ընծայած գլխաւոր գործերն հետեւեալներն են՝ թւականի կարգով. —

1935-ին լոյս է տեսել իր քնարերգական բանաստեղծութիւնների առաջին գիրքը՝ «ԳԱՐՆԱՆԱՄՈՒՏ» խորագրով, բանաստեղծ Վահրամ Ալազանի խմբագրութեամբ: Սա արժանացաւ լայն ընդունելութեան և մեծ ժողովրդականութեան: Նոյն տարւայ մէջ լոյս է տեսել իր երկրորդ գիրքը՝ «ՍԻԱՄԱՆԹՕ և ԽՋԵՉԱՐԷ» անըման պօէման:

1936 — 41 թւերին երիտասարդ բանաստեղծը ուսանում է Երեւանի Մոլոտովի անւան պետական համալսարանի լեզւաբանական բաժնում:

1937-ին հրատարակում է իր «ԱՐԵՒԻ ԵՐԿԻՐ» պոէմը:

1940-ին լոյս է տեսնում իր բանաստեղծութիւնների նոր հաւաքածոն՝ «ԵՐԳ ՀԱՅԱՍՏԱՆԻ»-ն:

1941 — 45 պատերազմի տարիներին, հրատարակում է «ԵՐԳԵՐԻ ԳԻՐՔԸ» և «ԲԱՆԱՍՏԵՂԾԻ ՁԱՅՆԸ» ժողովածուները:

1944 թւին լոյս է տեսնում «ԲԻԲԼԻԱԿԱՆ»ը՝ հայ տառապանքի ճիշդ ներկայացնող և խոր ապրումներով լի պոէման և «ՄԵՐ ԳԻՒՂԵՐԻ ԱՆՈՒՆՆԵՐԸ» քերթածները:

Ունի նաև «ԼԻՐԻԿԱ», «ՀԱՏԸՆՏԻՐ» և «ԳԻՐՔ ՍԻՐՈՅ ԵՒ ԽԱՂԱՂՈՒԹԵԱՆ» ժողովածուները, որոնք լոյս են տեսել յետպատերազմեան ժամանակաշրջանում:

1956-ին հրատարակում է «ՌՈՒՍՏԱԻՅԻ ՇՈԹԱՆ ԵՒ ԹԱՄԱՐԸ» սիրային պոէման, որը հետագային վերահրատարակում է «ՍԻՐԱՆԱՄԷ» խորագրով:

1958-ին լոյս է տեսնում իր ամենից շատ ժողովրդականացած և սիրւած «ՔՆԱՐ ՀԱՅԱՍՏԱՆԻ» Ա. գիրքը:

1964-ին հրատարակում է «ՔՆԱՐ ՀԱՅԱՍՏԱՆԻ» Բ. գիրքը:

ՅՈՎՀԱՆՆԵՍ ԾԻՐԱԶ

(ԿԵՆՍԱԳՐԱԿԱՆ ԱԿՆԱՐԿ)

Յովհաննէս Շիրազի կեանքի ու գրական գործունէութեան մասին լրիւ կերպով խօսել ու գրել շատ երկար պիտի լինի, ուստի կը բաւականանանք միայն համառօտ ձևով անդրադառնալու իր գլխաւոր ստեղծագործութիւններին:

Յովհ. Շիրազը (Կարապետեան) ծնւել է 1915 թւին Ալէքսանդրապոլում (հին Գիւմրի, այժմ Լենինական) հողագործի ընտանիքում:

1920-ին հայրը Թադէոսը մահանում է, և ընտանիքի հոգսերը ծանրանում են իր մօր՝ Ասողիկի ուսերի վրայ: Սակայն իր սիրելի մօրը չծանրաբեռնելու համար ինքը ևս գոյապրուստի ինչդիր՝ 1932 թւին ծառայութեան է մտնում Լենինականի հիւսւլաձեղէնի գործարանը, որպէս սովորական բանւոր: Դրանով չբաւականանալով, ունենում է նաև մի քանի այլ գեղղումներ, աշխատում է որպէս՝ թերթի ցրիչ, դարբին, կօշկակար և այլն:

Յովհ. Շիրազը ի ծնէ ունենալով բնատուր տաղանդ, պատանի տարիքից իր գրւածքները սկսում են ուշադրութիւն գրաւել:

Շիրազի անունը Շիրազի վարդի բուրմունքով է մկրտւած, քանի որ իր բանաստեղծութիւնները նման են Շիրազի անուշաբոյր վարդերին: Ահա այդ անունով էլ մեր պոէտը կնքւել է Շիրազ անունով, վիպասան Ատրպետի մկրտութեամբ:

Յովհ. Շիրազն ունի ստեղծագործութիւնների մի սոււար թիւ, որոնք ապացոյց են իր բազմակողմանի տաղանդի: Նրա անմահ և

Խ Օ Ս Ք Մ Ե Կ Ե Ն Ա Ս Ի

Հրատարակելով տաղանդաւոր բանաստեղծ Յովհ. Շիրազի՝ «ՍԻԱՄԱՆԹՕ և ԽՋԵԶԱՐԷ» հոյակապ վիպերգը մեր նպատակն է եղել հայ գրականութեան սոյն գոհարը ներկայացնել պարսիկ եղբայրակից ժողովուրդին, որպէսզի նա մօտիկից ծանօթանայ հայ հռչակաւոր բանաստեղծի մտքի և սրտի թռիչքների հետ: Այսպիսով հայերէն մի գրքի թարգմանութիւնը ևս աւելանում է պարսկական ճոխ գրականութեան վրայ:

Հայ և պարսիկ հարեան ժողովուրդների կապը գալիս է դարերի խորքից և շարունակւում է ներկայիս: Այդ իսկ առումով էլ կարևոր արժէք է ներկայացնում հայ-պարսկական մշակութային կապի դարաւոր պատմութեան աւանդութիւնը:

Պարսիկ հայրենասէր և բանաստեղծութիւն սիրող ժողովուրդը, որ ունեցել է՝ ՖԵՐԴՈՎՍՈՒ, ԽԱՅԵԱՄԻ, ՀԱՅԵԶԻ և ՍԱԱԴԻԻ պէս մեծագոյն դէմքեր, որոնք պատիւ են բերում Իրանի հազարամեայ անցեալ ունեցել ազգին, բնականաբար պիտի որ լաւ կարծիք ունենայ իր ողբեղբայր հայ ազգի գրականութեան մասին, որով լիայոյս ենք, որ ընթերցող պարսիկ մտաւորականութիւնը սոյն գիրքը կը կարդայ սիրով, համակրութեամբ ու հետաքրքրութեամբ:

Հետևաբար սոյն աշխատութիւնը գտնելով արժէքաւոր մի ձեռնարկ, այդ իսկ առումով էլ ներկայ հատորը, որպէս յարգանքի և երախտագիտութեան արտայայտութիւն նւիրում ենք Իրանի Կայսրութեան հիմնադրութեան 2500-ամեակին:

ՂՈՒԿԱՍ ԿԱՐԱՊԵՏԵԱՆ

ՅՈՎՀԱՆՆԵՍ ԺԻՐԱԶ

ՍԻԱՄԱՆԹՕ ԵՒ ԽՋԵԶԱՐԷ

Թարգմ. ԱԼԷԲ ԽԱՉԱՏՐԵԱՆ

1971

